

## بیماری پنهان شاه

دیوید اوئن

مترجم: منیر عزیزی

توضیح گروه پژوهش‌های بین‌المللی مرکز مطالعات پایداری: متن زیر ترجمه فصل پنجم از کتاب در بیماری، در قدرت؛ بیماری میان سران حکومت‌ها در یکصد سال گذشته اثر دیوید اوئن<sup>۱</sup> و وزیر امور خارجه انگلستان در زمان وقوع انقلاب اسلامی است. اوئن در این فصل به دنبال پاسخ به این پرسش است که بیماری سرطان شاه تا چه حد بر شخصیت و تصمیم‌های سال آخر حکومت او و سقوطش تأثیر گذاشته بود؟ وی برای پاسخ به این پرسش، با جست‌وجوی فراوان، سیر آغاز تا پایان بیماری شاه را شرح می‌دهد و در این میان به نقد عملکرد دستگاه سیاست خارجی انگلیس و کشورهای غربی نیز می‌پردازد. اوئن معتقد است: «قدرت از سنین جوانی، بخشی از زندگی شاه بود و او نمی‌توانست آن را تقسیم کند، چه رسد به این که قدرتش را واگذار نماید. تردید نیز بخشی از شخصیت او بود. علایم پزشکی که شاه در سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۳۵۷/۱۹۷۹ از آن رنج می‌برد، از جمله اختلال در الگوی خواب و خستگی عمومی، بخشی از افسردگی ناشی از واکنش طبیعی شاه به طرد شدن از سوی تعداد زیادی از مردمش و همچنین بیماری زمینه‌ای‌اش بود. امکان تفکیک این عوامل از یکدیگر وجود ندارد؛ همگی در سقوط او نقش داشتند.»

□ □ □

سقوط شاه ایران و به قدرت رسیدن آیت‌الله روح‌الله خمینی در فوریه ۱۹۷۹/ بهمن ۱۳۵۷، همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، فاجعه‌ای ژئوپلیتیکی بود که هنوز با پیامدهای آن درگیر هستیم.<sup>۲</sup> در آن زمان وزیر امور خارجه بریتانیا بودم. رابطه میان بریتانیا و سایر کشورهای غربی و شاه، رابطه‌ای پیچیده بود. شاه متحد ما در منطقه‌ای بود که برایمان از نظر اقتصادی و استراتژیک اهمیت حیاتی داشت. اما او پادشاه خودکامه‌ای بود ... در ۱۳۴۹/۱۹۷۰ مشخص بود که بدون انجام برخی اصلاحات دمکراتیک، از جمله حرکت به سمت سلطنت مشروطه، رژیم شاه به دردمر خواهد افتاد. اثرگذاری خارجی بر چنین گذاری بسیار دشوار بود زیرا که شاه

به‌رغم شیوه استبدادی‌اش، مردی مردد بود. از سوی دیگر، امریکا و بریتانیا با برکناری نخست‌وزیر، محمد مصدق، در سال ۱۹۵۳، تعهد خود را به دموکراسی زیر سؤال برده بودند.

چیزی که تنها تعداد انگشت‌شماری از مردم در سال ۱۳۵۲/۱۹۷۳ می‌دانستند این بود که شاه به شدت بیمار است و به نوعی لوسمی لنفوسیتی مزمن مبتلا شده بود. او این موضوع را کاملاً مخفی نگه داشته بود تا این‌که در اکتبر ۱۹۷۹ / مهر ۱۳۵۸ علایم بسیار بدتری از بیماری در او بروز یافت و در آن زمان نیز سرنوشت سیاسی و شخصی او رقم خورد. شاه در ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۰ / ۵ مرداد ۱۳۵۹ بر اثر این بیماری در مصر و در تبعید درگذشت.

محمدرضا پهلوی، شاه ایران در سال ۱۹۴۱ جانشین رضاشاه، پدرش، شد. رضاشاه در سال ۱۹۲۶ خود را پادشاه اعلام کرد و سلسله‌ای جدید به نام پهلوی تأسیس کرده بود، اما در جنگ جهانی دوم و پس از حمله نیروهای بریتانیا و شوروی به ایران (یا پرشیا، که در آن زمان هنوز بیشتر به این نام شناخته می‌شد)، مجبور به کناره‌گیری از سلطنت شد. هنگامی که روزولت، چرچیل و استالین در سال ۱۹۴۳ در تهران با هم ملاقات کردند، شاه جوان هنوز چهره‌چندان مهمی نبود و اگر به آنها گفته می‌شد که کمتر از سی سال بعد، او به عنوان حاکم مسلط در منطقه خلیج فارس ظهور خواهد کرد، بسیار شگفت‌زده می‌شدند.

قاطعیت نداشتن شاه نخستین بار در کودتای ۱۹۵۳ آشکار شد. در جریان این کودتا، محمد مصدق، نخست‌وزیر او سرنگون شد. مصدق صنعت نفت کشور را ملی کرده بود، بنابراین دوستی امریکا و بریتانیا را از دست داده بود. در عین حال، مصدق با مخالفت‌های شدیدی در داخل ایران نیز روبه‌رو بود و این مسئله باعث شد که سازمان سیا و MI6 بتوانند سرنگونی او را طراحی کنند. اگر به گذشته بنگریم، عاقلانه‌تر این بود که بریتانیا و امریکا تلاش کنند بر ماهیت دولت تحت رهبری مصدق تأثیر بگذارند، برای رسیدن به دموکراسی مناسب تلاش کنند و از نفوذ حزب کمونیست تحت حمایت شوروی جلوگیری کنند. اگر مدیران انگلیسی شرکت نفت انگلیس و ایران قدری بازتر می‌اندیشیدند، می‌توانستند با پیش‌بینی نیاز به تقسیم درآمدهای فزاینده نفت با مردم ایران، برای رسیدن به یک راه‌حل پایدار کمک کنند.

در طول کودتا، شاه بسیار عصبی و متزلزل شده بود؛ و در لحظه‌ای بحرانی، با این تصور که نقشه در حال شکست است، با هواپیمایی کوچک و به همراه ملکه ثریا به عراق پرواز کرد. شاه در بغداد با سفیر امریکا صحبت‌هایی کرد. سر فرانسیس شپرد<sup>۳</sup>، سفیر بریتانیا در گزارشی که به لندن فرستاد، آنچه را که شاه به امریکایی‌ها گفته بود، افشا کرد و این گزارش، به روشنی نگرش شاه را نسبت به آینده نشان می‌داد: «او تصمیم گرفته بود به عنوان فرمانروای مشروطه نباید به زور متوسل شود، زیرا این امر خونریزی، هرج و مرج و نفوذ شوروی را در پی خواهد داشت.»

شاه نمی‌دانست که مقصد بعدی‌اش کجاست، اما سرانجام به رم پرواز کرد. در رم بدون پول و تقریباً بدون قدرت در هتلی مستقر شد. سرانجام امریکایی‌ها موفق شدند او را متقاعد کنند تا حقوق قانونی خود را مطالبه و اقدامات مصدق را غیرقانونی اعلام کند. خیابان‌های تهران مملو از هواداران مصدق و کمونیست‌های حزب توده بود، اما سازمان سیا با تقبل هزینه توانست تظاهرات متقابل را ترتیب دهد. این جمعیت طرفدار شاه، ارتش را تشویق کردند تا به نفع شاه وارد عمل شود و مصدق را سرنگون کند. مصدق در محاکمه خود، بریتانیایی‌ها و آنچه را که آنها عملیات چکمه<sup>۴</sup> می‌نامیدند، مسئول سرنگونی خود دانست. بنابراین در آنچه به عملیات آژاکس<sup>۵</sup> شهرت یافت، امریکایی‌ها بی‌آن‌که به بررسی دقیق نقش خود در این ماجرا بپردازند، سهم بیشتری در اجرا داشتند، اما انگلیس به طراح اصلی این عملیات شهرت یافت.

با همه این ماجراها، شاه بازگشتش را در سال ۱۹۵۳ مدیون مردمش می‌دانست و ادعا می‌کرد: «می‌دانستم که آنها دوستم دارند»، و با این فکر به خود اطمینان خاطر می‌داد. پس از آن، شاه که از این تجربه سخت نگران شده بود، تصمیم گرفت برای تأمین آینده‌اش، ثروتی در خارج از کشور برای خود فراهم کند. همچنین شاه متوجه ضرورت تأسیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور خود نیز شد؛ این سازمان ساواک نام داشت که از سرواژه‌های نام ایرانی آن، سازمان اطلاعات و امنیت کشور گرفته شده بود. شاه، سیا و موساد، و نه MI6 بریتانیا را به عنوان مشاوران اصلی خود انتخاب کرد. ساواک به مرکزی بی‌رحم برای شکنجه و سرکوب گسترده تبدیل شد.

موفقیت مداوم شاه تا حد زیادی مدیون تصمیم او در ژوئیه ۱۹۶۲/ تیر ۱۳۴۱ برای انتصاب اسدالله علم به عنوان نخست وزیر بود.<sup>۶</sup> شاه دو هدف اصلی برای علم تعیین کرده بود: سرکوب مخالف‌های فزاینده با

اصلاحات ارضی و پیشبرد انقلاب سفید. در همه‌پرسی سراسری در ژانویه ۱۹۶۳/ بهمن ۱۳۴۱، برنامه شش اصلی اصلاحات اجتماعی تأیید شد. در بهار ۱۳۴۲/۱۹۶۳، عکم مخالفت رؤسای ایلات و عشایر را در فارس سرکوب کرد و با از بین بردن سنت‌های کهنه ایلاتی، موجب تضعیف وفاداری عشایر شد. اعتراضات در تهران و قم ادامه یافت و یک رهبر محلی به نام روح‌الله خمینی نیز در تحریک اعتراضات مؤثر بود. عکم که اصرار داشت دولت باید واکنشی نشان دهد، در تقویت اراده شاه مردد، نقش داشت. گویا شاه پرسید: «اما چطور؟» و علم پاسخ داد: «با گلوله، اعلی حضرت». و اضافه کرد که در صورت شکست، او تمام تقصیرها را به گردن خواهد گرفت. در ۵ ژوئن ۱۹۶۳/ ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و به دستور شخص علم، شورش‌ها طی چند ساعت سرکوب شد.

در ابتدا شاه تصمیم داشت [آیت‌الله] خمینی را اعدام کند، اما تصور بر این بود که کشتن و شهید قلمداد شدن او کار عاقلانه‌ای نیست. .... سپس [آیت‌الله] خمینی از کشور خارج [تبعید] شد، ابتدا به ترکیه سپس به عراق رفت. این ماجرا باعث شد تا شاه بیش از یک دهه حکومتی موفق، دست کم از نظر مادی، پیشرفت داشته باشد.

در سال ۱۳۵۰/۱۹۷۱، شاه نقشی مهم در توافق تهران ایفا کرد؛ توافقی که درآمدهای نفتی ایران را به‌طور چشمگیری افزایش داد. پس از آن بود که جلوه‌های تجمل‌گرایی و اسراف دربار او گسترش یافت. در اکتبر ۱۹۷۱/ مهر ۱۳۵۰ جشنی به‌شدت مجلل و افراطی در تخت‌جمشید برگزار شد تا دو هزار و پانصدمین سالگرد شاهنشاهی ایران را گرامی بدارد. به نظر می‌رسد این همان لحظه‌ای بود که شاه ارتباط خود را با واقعیت و با مردمش از دست داد. خودبزرگ‌بینی کاملاً محسوس به نظر می‌رسید، هرچند این اعتمادبه‌نفس بیش از آن که واقعی باشد، ظاهری بود. شهری از چادرها برای پذیرایی از پادشاهان و مهمانان سرشناس برپا شد. تأمین ملزومات جشن بر عهده گران‌ترین تأمین‌کنندگان پارسی بود: غذا از رستوران ماکسیم<sup>۷</sup>، لباس‌ها از لانون<sup>۸</sup>، و ملحفه‌ها از پورتو<sup>۹</sup>. نمایش‌هایی با جلوه‌های صوتی و نوری در ستایش کوروش بزرگ اجرا شد، در حالی که از پیامبر اسلام و خود اسلام سخنی به میان نیامد.

در آغاز سال ۱۹۷۴/ زمستان ۱۳۵۲، شاه مهم‌ترین عامل تأثیرگذار در خاورمیانه بود. به‌طور کلی، منافع او با منافع دموکراسی‌های غربی هم‌سو بود و امریکا، بریتانیا، فرانسه و دیگر کشورها او را تشویق می‌کردند که

نفوذ خود را در منطقه‌ای فراتر از خاورمیانه اعمال کند. ایران در کنار عراق، پاکستان، ترکیه، بریتانیا و بعدها امریکا، عضو سازمان دفاعی سنتو<sup>۱۰</sup> (سازمان پیمان مرکزی) بود. شاه از جریان آزاد تجارت در خلیج [فارس] نیز بسیار حمایت می‌کرد. البته مسئله مرزهای طولانی با شوروی نیز مورد توجه او بود و همواره کانالی محرمانه را برای ارتباط با مسکو حفظ می‌کرد.

توان نظامی شاه برای بزرگنمایی نمایش قدرت او در منطقه ساخته شده بود و هرگز معطوف به امنیت داخلی نبود. این وظیفه به ساواک سپرده شده بود. امریکا و بریتانیا از اعمال تسلط منطقه‌ای شاه خشنود بودند، زیرا شاه شکافی را پُر می‌کرد که با خروج نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا از خلیج [فارس] پدید آمده بود. در سال ۱۹۴۱، نیروهای مسلح ایران نود هزار نفر بودند؛ در سال ۱۳۵۷/۱۹۷۸ این رقم به ۳۵۰ هزار نفر رسید. در دسامبر ۱۹۷۱/آذر ۱۳۵۰، نیروهای ایرانی در ابوموسی و جزایر تنب در خلیج [فارس] پیاده شدند و ادعای ایران را بر این جزایر تثبیت کردند. در سال ۱۳۵۲/۱۹۷۳، شاه با لحنی پرطمطراق از عصر «تمدن بزرگ» سخن می‌گفت و از این‌که ایران به صف کشورهای صنعتی پیوسته است، به خود می‌بالید. او نیروهای ایرانی را برای کمک به سلطان عمان روانه کرد. هنری کیسینجر<sup>۱۱</sup>، وزیر امور خارجه امریکا این نقش امپراتورگونه خودخوانده شاه را به‌عنوان پاسدار خلیج [فارس] پذیرفت و حتی آن را تشویق کرد. شاه می‌دانست که می‌تواند به پیشرفته‌ترین هواپیماها و موشک‌های امریکایی دست یابد، مشروط به این‌که به دنبال توسعه سلاح‌های هسته‌ای نباشد.

شاه مهره و عروسکی در دست امریکا نبود. او در سازمان اوپک، ابتکار عمل را در دست گرفت و در نشست‌های اکتبر و دسامبر ۱۹۷۳/مهر و آذر ۱۳۵۲، بحث‌هایی درباره افزایش قیمت نفت پیش کشید. در مصاحبه‌ای در سال ۱۳۵۵/۱۹۷۶ با نشریه گزارش جهان و خبرهای امریکا<sup>۱۲</sup>، هشدار داد که اگر امریکا تلاش کند منافع طبیعی و مشروع راهبردی ایران را در خلیج فارس به چالش بکشد، ایران می‌تواند «تمام آن منطقه را به جهنمی برای امریکا تبدیل کند».

به عقیده من، در دهه ۱۳۵۰/۱۹۷۰ حفظ روابط خوب با شاه، به‌درستی بخشی اساسی از سیاست خارجی امریکا و بریتانیا تلقی می‌شد، هرچند بعدها بعضی در بریتانیا بر این عقیده بودند که شاه باید به‌گونه‌ای نامشخص کنار گذاشته می‌شد. از نظر اقتصادی، در دهه ۱۳۵۰/۱۹۷۰ حمایت شاه برای امریکا و بریتانیا بسیار

مهم بود. بریتانیا به شدت نیاز داشت تا شوک ناشی از افزایش قیمت نفت را با فروش سهم بیشتری از تولیدات صنعتی خود به ایران جبران کند و شاه با حسن نیت با خریداری تانک‌های چیفتن<sup>۱۳</sup> بریتانیایی موافقت کرد.

در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۳۵۶/۱۹۷۸ و ۱۳۵۷، منافع امریکا و بریتانیا در هدایت شاه به سوی ایجاد پادشاهی دمکراتیک نهفته بود؛ به گونه‌ای که پسرش بتواند فقط در مقام رئیس دولت مشروطه، جانشین او شود؛ اما قدرت اجرایی در دست سیاستمداران منتخب [فرایندی] دمکراتیک قرار گیرد. دمکراسی‌های غربی در نگاه به شاه، تصویری از پادشاهی قاطع و مصمم می‌دیدند. اما این تصویر توهمی بیش نبود. واقعیت مهمی که هرگز نباید از یاد می‌بردیم، این بود که شاه جوان در سال ۱۹۵۳ تا چه اندازه تردید و عدم قطعیت از خود نشان داده بود.

در اوایل سال ۱۳۵۴/۱۹۷۵، اقتصاد ایران با مشکلات جدی روبه‌رو شد. فعالیت‌های صنعتی و ساختمانی شتاب‌زده‌ای که شاه پس از جهش قیمت نفت در ایران آغاز کرده بود، باعث شد تورم با سرعتی فزاینده افزایش یابد. افزایش سرسام‌آور اجاره‌بها در تهران، سطح زندگی را به شدت کاهش داد. شاه از این مشکل آگاه بود، اما به جای پرداختن به ریشه‌های تورم، برنامه‌ای علیه اقدامات سودجویانه و گران‌فروشی در پیش گرفت. این اقدام، تجار بازار را خشمگین کرد، زیرا به درستی آن را حمله‌ای به خود دانستند. آنچه نگران‌کننده بود این‌که دشواری‌های اقتصادی باعث شد تا تجار بازار به سوی علما سوق داده شوند.<sup>۱</sup> در سال ۱۳۵۵/۱۹۷۶، نرخ تورم به بیش از ۲۰ درصد رسید و فساد به شدت گسترش یافت. نوعی بیماری آشکار [که] در جامعه ایران در حال گسترش بود.

در ۲۶ مارس ۱۹۷۶ / ۵ فروردین ۱۳۵۵، شاه و ملکه فرح پنجاهمین سالگرد سلسله پهلوی را جشن گرفتند. فرح بعدها نوشت که در آن روز احساس کرد چیزی میان مردم و سلطنت تغییر کرده است: «آن را در استخوان‌هایم همچون بادی سرد و ناگهانی حس کردم. گویی سایه‌ای نامرئی بر هماهنگی و اعتماد میان ما افتاده بود.»<sup>۱۴</sup> به گفته فرح، در ماه‌های بعد، شاه شروع کرد که فرح و پسرش رضا را با امور کشور آشنا کند. آنان با رؤسای ستادهای نظامی دیدار می‌کردند، با نخست‌وزیر و دیگر وزرا گفتگو می‌کردند و نمایندگان نهادها و مجلس را می‌پذیرفتند. رضا در آستانه بیستمین سالگرد تولدش بود؛ سنی که برای نشستن بر تخت یا نیابت

۱. تجار بازار از دیرباز همواره از حامیان روحانیان و ئشینیان مذهب رسمی کشور بودند. (ویراستار)

سلطنت کافی به نظر می‌رسید. اما شاه همچنان تصور می‌کرد پسرش کشور را همان‌گونه اداره خواهد کرد که خود اداره می‌کرد و در آن زمان هیچ نشانه‌ای از آن نبود که بخواهد قدرت اجرایی را با او تقسیم کند، چه رسد به آن‌که این قدرت را واگذار کند.

## بیماری محرمانه

حقایق پزشکی اصلی درباره بیماری شاه از مدتی قبل مشخص شده است، اما تنها پس از انتشار خاطرات فرح پهلوی با عنوان عشقی پایدار<sup>۱۵</sup> در سال ۲۰۰۴ بود که جزئیات کامل آن آشکار شد. او بخش‌هایی مفصل از سه نامه طولانی دکتر ژرژ فلاندرن<sup>۱۶</sup> به استادش، دکتر ژان برنار<sup>۱۷</sup> را منتشر کرد. این پزشکان فرانسوی هر دو در درمان شاه مشارکت داشتند و فلاندرن تا زمان مرگ شاه به این همکاری ادامه داد. این نامه‌ها در سال ۱۹۸۷ نوشته شده بود تا گزارشی مستند از تاریخچه پزشکی شاه ارائه دهد. در این فصل، من به‌طور گسترده به این نامه‌ها استناد کرده‌ام و در بسیاری موارد، با اجازه فلاندرن از عبارات خود او استفاده کرده‌ام.

در سال ۱۳۵۳/۱۹۷۴، عباس صفویان، پزشک ایرانی مشاور شاه، با برنار در پاریس تماس گرفت و از او خواست به تهران بیاید و فلاندرن، «رئیس آزمایشگاه» خود را نیز همراه بیاورد. برنار رئیس مؤسسه تحقیقات سرطان خون<sup>۱۸</sup> در بیمارستان سن‌لویی<sup>۱۹</sup> پاریس و متخصصی سرشناس در بیماری‌های خونی و همچنین پزشک ژرژ پمپیدو<sup>۲۰</sup> رئیس‌جمهور فرانسه نیز بود و از این‌رو صفویان می‌دانست که می‌توان به رازداری او اعتماد کرد. صفویان تصریح کرد که آنان هیچ‌گونه تماسی با پزشکان محلی نخواهند داشت و باید هرگونه تجهیزات لازم را با خود بیاورند. برنار و فلاندرن برنامه‌های ویزیت سرپایی خود را لغو کردند و دو روز بعد، در اول مه ۱۹۷۴/۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۳ برای نخستین بار به تهران پرواز کردند.

هوایمای ایر فرانس از فرودگاه اورلی برخاست و درست پیش از سوار شدن، فلاندرن و برنار تلاش کردند تا دلیل این درخواست مرموز را حدس بزنند. فلاندرن با حالتی اندک خجولانه به برنار گفت: «اگر این فقط یک شوخی باشد چه؟» برنار با طعنه پاسخ داد: «طبق تجربه من، برای یک شوخی، بلیت درجه یک تهیه نمی‌کنند!» در فرودگاه مهرآباد تهران، دو خودرو با چراغ‌های گردان در پای پلکان هوایمای منتظر آنان بودند و آنان را به سالن تشریفات دولتی بردند و در آنجا صفویان به استقبالشان رفت. صفویان، استاد دانشگاه و

تحصیل کرده در فرانسه و رئیس یکی از دانشکده‌های پزشکی تهران بود که بعدها ریاست دانشگاه را نیز بر عهده گرفت. او و فلاندرن پیش‌تر نزد استاد ژیلبر دریفوس<sup>۲۱</sup> در بیمارستان لاپیتیه<sup>۲۲</sup> با یکدیگر کار کرده بودند.

در هتل هیلتون، صفویان به پزشکان فرانسوی توضیح داد که آنان قرار است اسدالله عَلم، وزیر دربار را معاینه کنند. برنار پیش‌تر از مشکل سلامت علم آگاه بود، زیرا استاد فرانسوی دیگری به نام پل میلیه<sup>۲۳</sup> دربارهٔ وضعیت علم از او مشورت خواسته بود. با این حال، برنار در گفت‌وگویی خصوصی با فلاندرن اشاره کرد که با توجه به نوع ساده و شناخته‌شدهٔ بیماری علم، این میزان محرمانگی بیش از اندازه به نظر می‌رسد. سپس دو پزشک فرانسوی با علم دیدار کردند و او اطلاع داد که در واقع قرار است شاه را معاینه کنند.

شاه در نخستین دیدار با دو پزشک فرانسوی کاملاً مسلط به زبان فرانسه صحبت می‌کرد. در کنار او ارتشبد [عبدالکریم] ایادی، پزشک مخصوص شاه، مردی کوتاه‌قامت با لباس نظامی ایستاده بود. آنان دور میزی نشستند و شاه مشکل خود را شرح داد. او گفت چند ماه پیش، در اواخر سال ۱۳۵۲/۱۹۷۳ هنگامی که در جزیرهٔ کیش بود، در سمت چپ بدنش و زیر قفسه سینه، برآمدگی‌ای احساس کرده احتمال داده بود که طحال بزرگ شده باشد. در معاینه مشخص شد طحال شاه بزرگ است، اما این تنها علامت جسمی او بود. هیچ غدهٔ لنفاوی متورمی وجود نداشت. در آن هنگام شاه ۵۵ سال داشت.

پزشکان نمونه‌هایی گرفتند و زیر میکروسکوپ، نمونه‌های خون شاه را بررسی کردند که با رنگ‌آمیزی ویژه آماده کرده بودند. مشخص شد که شاه به یک بیماری مزمن لنفوسیتی خونی مبتلاست. این نوعی غیرمعمول از لوسمی مزمن لنفوسیتی بود، زیرا با بزرگ شدن طحال همراه بود. هنگامی که پزشکان تشخیص خود را به ارتشبد ایادی اطلاع دادند، او تأکید کرد که واژهٔ «لوسمی» به هیچ‌وجه نباید به کار رود؛ از نظر او، باید به شاه گفته می‌شد که همه‌چیز کاملاً خوب است. برای پزشکان فرانسوی، این درخواست بسیار سنگین بود، زیرا آنان به‌تازگی یک بیماری لنفوسیتی خونی را تشخیص داده بودند که در نهایت به شکل بدخیم درمی‌آمد. افزون بر آن، درمانی لازم بود که تجویز آن بدون ارائهٔ توضیحی به بیمار دشوار بود. در این نخستین دیدار، هنوز نتیجهٔ آزمایش «ایمونوالکتروفورز سرم»<sup>۲۴</sup> در دست نبود. وضعیت پزشکی شاه در این مرحلهٔ ابتدایی جای نگرانی نداشت، بنابراین پزشکان فرانسوی تصمیم گرفتند توصیه‌های عملی خود را به پس از بازگشت به

پاریس و تکمیل و بررسی همه آزمایش‌ها موکول کنند. پس از دریافت نتایج کامل و با علم به این‌که این بیماری از نوع پیشرفته معمول نیست، برای توصیف بیماری شاه اصطلاح «بیماری والدنستروم<sup>۲۵</sup>» را برگزیدند.

هنگامی که پزشکان فرانسوی پس از این نخستین دیدار کاخ را ترک کردند، برداشت‌های متفاوتی داشتند. فلاندرن به یاد می‌آورد که برنار گفت: «فردا با پزشکان امریکایی مشورت می‌کنند و آنها درست در همین جایی که ما ایستاده‌ایم خواهند بود.» اما پیش‌بینی برنار نادرست از آب درآمد. آوردن برنار و فلاندرن به تهران تصمیمی آگاهانه و سنجیده از سوی شاه بود. شاه دریافته بود که بزرگ شدن طحال نشانه‌ای از بیماری خونی است و با درک پیامدهای سیاسی احتمالی آن، به هیچ‌وجه قصد نداشت با پزشکان امریکایی مشورت کند؛ زیرا باور داشت آنان دولت امریکا را در جریان خواهند گذاشت. همین سوءظن احتمالاً دربارهٔ بریتانیایی‌ها نیز وجود داشت. برای پزشکان فرانسوی روشن شد که همه‌چیز میان شاه و علم به‌گونه‌ای سازمان‌دهی شده بود که اطلاعات از دایره‌ای بسیار محدود و مورد اعتماد فراتر نرود.

در آغاز، پنج نفر از بیماری آگاه بودند: دو پزشک فرانسوی که تمامی اطلاعات را در اختیار داشتند؛ ارتشبد ایادی که از نکات مهم مطلع بود؛ اما متخصص این حوزه نبود؛ شاه که اطلاعاتی محدود و گزینش‌شده از ایادی دریافت می‌کرد؛ و در نهایت علم که آگاهی‌اش از همه کمتر بود. در ابتدا صفویان قصد نداشت با شخصیتی بانفوذ مانند ایادی رقابت کند. اما پزشکان فرانسوی شرط کرده بودند تنها در صورتی به درمان شاه ادامه خواهند داد که صفویان نیز در روند درمان مشارکت داشته باشد. بعداً در ماه مه ۱۹۷۴/ اردیبهشت ۱۳۵۳ این دو پزشک، صفویان را از ماهیت دقیق بیماری شاه آگاه کردند، اما ترجیح دادند این کار را تلفنی انجام ندهند. بنابراین در بیمارستان امریکایی پاریس در نوبی<sup>۲۶</sup> با او دیداری خصوصی ترتیب دادند. بدین ترتیب شمار افراد مطلع به شش نفر رسید.

آزمایش‌های خونی در پاریس روی نمونه‌هایی انجام شد که به نام و شماره تأمین اجتماعی یکی از بستگان سالخورده فلاندرن ثبت شده بود. پس از آن‌که دو پزشک فرانسوی نتیجه‌گیری‌های خود را به صفویان منتقل کردند، تا سپتامبر ۱۹۷۴/ شهریور ۱۳۵۳ خبری از تهران دریافت نکردند. البته از این بابت نگرانی نداشتند زیرا عمداً تصمیم گرفته بودند درمانی پیشنهاد نکنند و صرفاً وضعیت را زیر نظر بگیرند. در ۱۸ سپتامبر/ ۲۷ شهریور ۱۳۵۳ از آنان خواسته شد دوباره به تهران بازگردند. جالب این‌که در فاصله ۲۴ تا ۲۹ ژوئن/ ۳ تا ۸

تیر ۱۳۵۳، شاه و همسرش به دعوت والری ژیسکار دستن<sup>۲۷</sup>، رئیس‌جمهور تازه‌انتخاب‌شده فرانسه، در سفری رسمی به این کشور، شاه هیچ تماسی با پزشکان فرانسوی خود برقرار نکرد.

تا زمان دومین سفر پزشکان به تهران در سپتامبر/ شهریور ۵۳، میلیه نیز به جمع محدود افرادی پیوسته بود که از راز پزشکی شاه آگاه بودند. صفویان تشخیص داده بود که با توجه به جایگاه میلیه به‌عنوان استاد راهنمای فرانسوی‌اش، که پیش‌تر شارل دوگل و پادشاه عربستان سعودی را درمان کرده بود، منطقی است که او نیز در جریان قرار گیرد، زیرا می‌توانست رازدار باشد. اکنون هفت نفر از موضوع آگاه بودند و فرد هشتمی نیز وجود داشت؛ که هرچند از ماهیت بیماری بی‌اطلاع بود؛ اما می‌دانست که چرا پزشکان فرانسوی در تهران حضور دارند. او فردی از نزدیکان شاه و عَلم بود که پزشکان فرانسوی را در سفرهای متعددشان، در اقامتگاهی مجلل و دورافتاده اسکان می‌داد.

در همان اقامتگاه و پس از دومین مشاوره در کاخ بود که برنار، فلاندرن، میلیه و صفویان گرد هم آمدند. فلاندرن نقل می‌کند که آن‌ها در آن صبح آفتابی یکشنبه در باغ قدم می‌زدند و به‌تفصیل درباره نحوه برخورد با بیمارشان بحث می‌کردند تا به توافق برسند. صفویان اصرار داشت که همه‌چیز باید در نهایت محرمانگی، حتی تا حدی از خود شاه بماند. او بویژه بیم داشت شاه که گاهی درباره مشکلات سلامتیش با دیگران صحبت می‌کرد، ممکن است بی‌احتیاطی کند و ناخواسته فردی از اطرافیانش را از موضوع آگاه سازد. از نظر پزشکی، بیمار هنوز در وضعیت جسمی بسیار خوبی قرار داشت، اما طحال او بزرگ‌تر شده بود. تصمیم گرفته شد فوراً درمان کلاسیک مناسب برای لوسمی مزمن لنفوسیتی، یعنی روزانه ۶ میلی‌گرم کلورامبوسیل<sup>۲۸</sup>، همراه با آزمایش ماهیانه خون برای کنترل وضعیت<sup>۲۹</sup> آغاز شود.

پس از بازگشت پزشکان فرانسوی و پس از فقط یک هفته از آغاز درمان شاه، ایادی دستور انجام آزمایش خون داد. هرچند یک هفته زمان بسیار کوتاهی برای ارزیابی نتایج درمان بود. ظاهراً آزمایش نشان داد - هرچند نتایج آن بسیار مشکوک به نظر می‌رسید - که کاهش زیادی در شمار گلبول‌های سفید رخ داده است. وحشتی پدید آمد و درمان متوقف شد. در نتیجه، پزشکان فرانسوی برای سومین بار، در ۱۸ ژانویه ۱۹۷۵ / ۲۸ دی ۱۳۵۳، فراخوانده شدند. این بار دیدار در زوریخ انجام شد، زیرا شاه برای اسکی در سوئیس به سر می‌برد. تنها در این زمان بود که پزشکان دریافتند شاه عملاً درمانی دریافت نکرده است. این مشاوره در حضور ایادی،

صفویان، میلیه، برنار و فلاندرن انجام شد. فلاندرن میکروسکوپ کوچکی از برنار کارل زایس را که نسخه‌ای مشابه میکروسکوپ مورد استفاده‌اش در تهران بود، در کیف دستی خود از پاریس همراه برده بود. شاه سرحال به نظر می‌رسید و برای فلاندرن تعریف کرد که مسیر دیاوولتزا<sup>۳۰</sup> را اسکی کرده است. فلاندرن که خود نیز اسکی‌باز بود این مهارت را تحسین کرد، اما در عین حال وحشت‌زده شد؛ زیرا تصور می‌کرد یک سقوط شدید چه آسیبی می‌توانست به فردی وارد کند که طحالش به این اندازه بزرگ شده بود. درمان اجتناب‌ناپذیر بود و بار دیگر کلورامبوسیل تجویز شد. ایادی و صفویان به عنوان طرف‌های ایرانی، توضیح دادند که انجام منظم آزمایش‌های خون در تهران و در عین حال حفظ کامل محرمانگی تقریباً غیرممکن است. از همین رو، تصمیم گرفته شد فلاندرن برای انجام آزمایش بعدی، چند ساعتی به زوریخ بازگردد، زیرا شاه یک ماه دیگر نیز در سوئیس اقامت داشت. پس از آن، فلاندرن برای نظارت بر روند درمان شاه در ۱۹ فوریه/ ۳۰ بهمن ۱۳۵۳ به تهران رفت و از آن پس هر ماه، گاه همراه با برنار و گاه به‌تنهایی، این سفر را تکرار می‌کرد. آخرین سفر فلاندرن به تهران در پایان دسامبر ۱۹۷۸/ دی ۱۳۵۷ بود.

هر بار همین رویه انجام می‌شد و عصر جمعه با پرواز ایرفرانس پاریس به مانیل با توقف در تهران، در ردیف جلو بخش درجه یک می‌نشستند و از پاریس خارج می‌شدند. معمولاً شب‌هنگام به تهران می‌رسیدند؛ نخستین کسانی بودند که از هواپیما پیاده می‌شدند و همان خودروهای مجهز به چراغ گردان در پای پلکان منتظرشان بودند. بامداد یکشنبه، اقامتگاه میزبان را ترک می‌کردند و به کاخ می‌رفتند؛ سپس برای این‌که کسی آنها را نبیند، روز را به مطالعه و انتظار در خانه می‌گذراندند و شب یکشنبه با پرواز به پاریس برمی‌گشتند تا صبح دوشنبه کار خود را در بیمارستان سن‌لویی از سر گیرند.

از ژانویه تا دسامبر ۱۹۷۵/ دی ۱۳۵۳ تا آذر ۱۳۵۴، طحال شاه به اندازه طبیعی بازگشت و ناهنجاری‌های خونی اصلاح شد<sup>۳۱</sup>. به رغم این بهبود، درمان با همان دوز و همان فاصله زمانی ادامه یافت، چنان‌که معمولاً در چنین شرایطی عمل می‌شود. در فوریه ۱۹۷۶/ بهمن ۱۳۵۴، فلاندرن با ناراحتی دریافت که طحال شاه دوباره بزرگ شده است و سلول‌های غیرطبیعی در خون او ظاهر شده است. این وضعیت او را به این فکر انداخت که بیماری عود کرده است و شاید نیاز به درمانی تهاجمی‌تر باشد. اما این هشدار کاذب از آب درآمد. از همان ابتدا تصمیم گرفته شده بود از نام کلورامبوسیل استفاده نشود، زیرا اگر کسی برچسب دارو را می‌دید و درمی‌یافت

که شاه به شدت بیمار است، ممکن بود راز بیماری جدی او فاش شود. در عوض، نام یک داروی بی‌خطر ثبت‌شده به نام کینرسیل<sup>۳۲</sup> که به شکل قرص‌های سفید و بسیار شبیه به کلورامبوسیل فروخته می‌شد. روی بسته‌ها درج می‌شد. فلاندرن این بسته‌ها را در پاریس تهیه می‌کرد و کلورامبوسیل را در بسته‌های کینرسیل به تهران می‌آورد. همچنین میان پزشکان توافق شده بود که در گزارش‌های خود، به جای کلورامبوسیل از واژه کینرسیل استفاده کنند. اما گویا این ترفند بیش از حد موفق از کار درآمد. پیشخدمت شاه با این تصور که ممکن است روزی شاه سفری طولانی به نقاط دوردست داشته باشد، برای احتیاط ذخیره‌ای از این دارو تهیه کرد و در تهران مقدار زیادی کینرسیل خرید. بیش از دو ماه شاه همین دارو را مصرف می‌کرد، بی‌آن‌که کسی متوجه شود این دارو در واقع کلورامبوسیل نیست. این صفویان بود که وقتی فلاندرن از «عود کردن» زود هنگام بیماری شگفت‌زده شد، موضوع را با دقت پیگیری کرد. او پس از گفت‌وگو با پیشخدمت دریافت که چه اشتباهی رخ داده است. درمان واقعی در آوریل ۱۹۷۶ / فروردین ۱۳۵۵ دوباره آغاز شد و تا سپتامبر / شهریور ۱۳۵۵، تصویر رنگ‌آمیزی شده خون شاه کاملاً طبیعی بود.

در آن زمان، بار سنگین این راز محرمانه بویژه بر دوش صفویان سنگینی می‌کرد، زیرا جز علم و ایادی، او تنها فرد ایرانی بود که از بیماری شاه آگاهی داشت. برای صفویان کاملاً واضح بود که روزی ممکن است خانواده بیمار یا مردم ایران او را سرزنش کنند که چرا حقیقت را نگفته است. او می‌دانست این پنهان‌کاری احتمالاً پیامدهای سیاسی به دنبال دارد. پس از این‌که صفویان بارها این موضوع را با پزشکان فرانسوی در میان گذاشت، همراه با آنان به این نتیجه رسید که ضروری است همسر بیمار را در جریان بگذارند. با توجه به احتمال وخامت پیش‌بینی‌پذیر بیماری، پزشکان می‌خواستند ملکه از این موضوع آگاه باشد تا از نظر روانی برای زوال اجتناب‌ناپذیر سلامت همسرش آماده شود. پزشکان پیش از صحبت با ملکه، چندین بار از شاه خواستند که خود شخصاً موضوع را با او در میان بگذارد. اما شاه هر بار از پاسخ‌گویی طفره می‌رفت. در نتیجه، تصمیم گرفتند موضوع را محرمانه به ملکه اطلاع دهند.

صفویان تشخیص داد که تنها مکان مناسب برای چنین دیداری محرمانه که شاه از آن بی‌خبر باشد، پاریس است. برنار، میلیه، صفویان و فلاندرن با ملکه دیدار کردند؛ ملکه‌ای که هنوز دقیقاً نمی‌دانست چرا این پزشکان تا این اندازه مشتاق دیدار با او هستند و چرا این دیدار باید محرمانه باشد. برنار بود که اطلاعات را به

او منتقل کرد. بی‌تردید شنیدن این خبر برای ملکه بسیار دشوار بود. همسرش که ظاهراً سالم و نیرومند به نظر می‌رسید، به بیماری خونی مزمنی مبتلا بود که می‌توانست کشنده باشد. افزون بر آن، همسرش از بیماری خود آگاه بود اما نخواست به چیزی درباره‌ آن به او بگوید.

دشوارتر از همه این‌که ملکه چگونه به شاه بگوید اکنون از بیماری او مطلع است. توافق شد که تنها راه این است که او از شاه اجازه بگیرد تا به‌طور «رسمی» با پزشکان فرانسوی گفت‌وگو کند، بی‌آن‌که فاش سازد پیش‌تر مخفیانه با آنان دیدار کرده است. ملکه بعداً این اجازه را دریافت کرد و در سفر بعدی پزشکان به تهران، با اطلاع شاه، آنان برای دیدار با ملکه دعوت شدند. بدین ترتیب، یک نفر دیگر نیز به جمع مطلعان افزوده شد. به نظر صفویان، این دایره افراد آگاه از بیماری شاه تا اکتبر ۱۹۷۹ / مهر ۱۳۵۸ گسترش نیافت؛ یعنی تا زمانی که وضعیت بالینی شاه در باهاما و بویژه در مکزیک، پیش از عزیمت او به نیویورک به‌طور محسوسی وخیم شد.

صفویان اکنون در پاریس طبابت می‌کند. در سال ۲۰۰۵، من دو بار طولانی با او درباره بیماری شاه گفت‌وگو کردم. نکته قابل توجه این‌که صفویان، برنار و فلاندرن، با وجود شرایط فوق‌العاده دشواری که در آن فعالیت می‌کردند، اعتماد شاه و همسرش را تا پایان حفظ کردند. به قضاوت من، هر سه آنها با مهارتی چشمگیر پرونده شاه را مدیریت کردند.

یک پزشک امریکایی به نام بنجامین کین<sup>۳۳</sup>، که بعدها وارد این پرونده شد، ادعا کرده است که آنان در سال ۱۳۵۳/۱۹۷۴ از شاه خواسته بودند آزمایش‌های کامل و نمونه‌برداری بیوپسی انجام دهد و شاه نه تنها نپذیرفته، بلکه تهدید کرده بود آنان را اخراج می‌کند و پزشکان جدیدی می‌یابد. پزشکان فرانسوی عقیده دارند که این ادعا درست نیست؛ نخست این‌که در آن مرحله اولیه هیچ غده‌ای برای بررسی وجود نداشت، و دوم این‌که رابطه شاه با آنان چنین ماهیتی نداشت بلکه رابطه‌ای رسمی، مؤدبانه و مبتنی بر احترام متقابل بود و به گفته آنان، شاه هرگز به چنین شیوه‌ای با آنها سخن نمی‌گفت.

شاه تا چه اندازه بیماری خود را جدی می‌پنداشت؟ همسرش نقل کرده است که در زمستان ۱۳۵۳/۱۹۷۵ به والرئ ژیسکار دستن گفته بود:

«مشکل من این است که وقت کافی ندارم. مدت زیادی در قدرت نخواهم ماند. قصد دارم هفت یا هشت سال دیگر کنار بروم. آن زمان سنم بالاتر از شصت سال خواهد بود. ترجیح می‌دادم زودتر بروم، اما پسر من هنوز بسیار جوان است. صبر خواهم کرد تا او آماده شود، اما می‌خواهم پیش از آن که او قدرت را به دست گیرد، مقدمات فراهم شده باشد. او در آغاز با مشکلات فراوانی روبه‌رو خواهد شد. بر عهده من است که تحول ایران را به سرانجام برسانم. مصمم هستم که این کار را انجام دهم.»<sup>۳۵</sup>

هیچ پیش‌بینی پزشکی که در آن زمان می‌توانست از سوی پزشکان به او ارائه شود، با برنامه‌ریزی برای زنده ماندن تا سال‌های ۱۹۸۲-۱۹۸۳ و واگذاری قدرت به پسرش سازگار نبود. بنابراین یا به او گفته نشده بود، یا او ترجیح داده بود آنچه را شنیده بود نادیده بگیرد. ملکه گفته است هرگز نمی‌دانست شاه تا چه اندازه از وضعیت واقعی بیماری‌اش آگاه بوده است.

برنار بارها تلاش کرده بود گفت‌وگو با شاه را به سوی بحث درباره بیماری و سیر احتمالی آن سوق دهد، اما شاه ظاهراً تمایلی به بحث درباره آن نداشت یا آن را جدی نمی‌گرفت. با این حال، در سال ۱۳۵۷/۱۹۷۸، شاه در کاخ تابستانی‌اش جمله‌ای گفت که به نظر فلاندرن نشان می‌داد اکنون وضعیت خود را درک کرده است. در آن زمان، پسر بزرگش در آکادمی نیروی هوایی آمریکا تحصیل می‌کرد و شاه به فلاندرن گفت: «فقط از شما می‌خواهم کمک کنید سلامت خود را تا دو سال دیگر حفظ کنم؛ تا وقتی که ولیعهد سال تحصیلی‌اش را در آمریکا به پایان برساند و یک سال دیگر را در تهران بگذراند.»

#### اصلاحات: بسیار اندک، بسیار دیر

در سال ۲۰۰۵، با فرح پهلوی به مدتی طولانی گفت‌وگو کردم. رفتار او حس کرامت، متانت و هم‌دلی فراوانی را نشان می‌داد. به نظر او همسرش، پس از آن که دانست بیماری‌اش رو به وخامت خواهد گذاشت، شروع به آماده‌سازی کشور برای جانشینی پسرش کرد. فرح چنین نوشته است که شاه «بارها تأکید می‌کرد پسرش مجبور نخواهد بود همان‌گونه حکومت کند که خود او حکومت کرده است؛ رضا کشوری را به ارث خواهد برد که سرانجام از توسعه‌نیافتگی خارج شده است و وظیفه او گشودن راه‌های ایران به سوی دموکراسی خواهد بود. در

بهار ۱۳۵۶/۱۹۷۷، اپوزیسیون و روشنفکران برای گرفتن آزادی سیاسی از رژیم، با صدای بلندی درخواست می‌کردند؛ بویژه یک روزنامه‌نگار که بعدها از [آیت‌الله] خمینی و روحانیان حمایت کرد. او در نامه‌ای سرگشاده به شاه از وی خواست مطابق قانون اساسی حکومت کند و آزادی بیان و آزادی‌هایی هم‌تراز با اروپای غربی و امریکا به کشور اعطا کند. شاپور بختیار و مهدی بازرگان نیز در همین زمینه صحبت کردند.<sup>۳۶</sup>

گسیل کشور به سوی دموکراسی، وظیفه‌ای سنگین برای هر جوانی بود. بسیار خردمندانه‌تر آن بود که خود شاه این گذار را آغاز می‌کرد. برای من روشن است که اگر سایروس ونس<sup>۳۷</sup>، وزیر امور خارجه امریکا و من به‌عنوان وزیر امور خارجه بریتانیا، در زمانی که هر دو برای نشست سنتو در ۱۴ مه ۱۹۷۷/۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۶ در تهران حضور داشتیم از بیماری شاه آگاه می‌بودیم، همان هنگام مناسب‌ترین زمان برای پیشنهاد آغاز روند اصلاحات دموکراتیک به او بود؛ با هدف ایجاد پادشاهی مشروطه که پسرش بتواند آن را به ارث ببرد. در صورتی که می‌دانستم شاه به‌شدت بیمار است، با او درباره‌ی نظام سلطنتی اسپانیا گفت‌وگو می‌کردم؛ کشوری که شاه به‌خوبی می‌شناخت. بعدها در همان تابستان و زمانی که اسپانیا به‌طور مسالمت‌آمیز از فاشیسم به دموکراسی گذار کرده بود، به مادرید رفتم. همیشه پیش‌بینی می‌شد که خوان کارلوس<sup>۳۸</sup>، که ژنرال فرانسیسکو فرانکو<sup>۳۹</sup> او را منصوب کرده بود، به‌عنوان پادشاه مشروطه حکومت کند. او این نقش را پذیرفت و بعدها در جریان تلاش برای کودتا، تعهد خود را به دموکراسی به‌روشنی برای ارتش بیان کرد. چنین گذار آرامی به پادشاهی مشروطه می‌توانست در ایران نیز رخ دهد. امریکا و بریتانیا باید شاه را به‌دلیل بیماری‌اش متقاعد می‌کردند که حرکت به سوی دموکراسی را جلو بیندازد. این گذار برای ایران دست‌یافتنی بود و تراژدی آن است که هرگز تحقق نیافت؛ اما این امر مستلزم انتقال واقعی قدرت به وزرا، مجلس و مردم بود.

از نوامبر ۱۹۷۳/آبان ۱۳۵۲، تقریباً همان زمان که شاه نخستین بار متوجه بزرگ شدن طحال خود شد، به تشکیل شورای نیابت سلطنتی می‌اندیشید که تمامی اختیارات را تا رسیدن پسرش به سن قانونی برای جلوس بر تخت، در دست همسرش نگه دارد. در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۳۵۶/۱۹۷۸ و ۱۳۵۷، زمانی که ناآرامی‌های داخلی شدت گرفت، شاه می‌بایست به‌طور علنی اعلام می‌کرد که برای دریافت مراقبت‌های تخصصی پزشکی ناچار است به خارج از کشور سفر کند؛ حتی اگر این امر مستلزم اندکی اغراق در وضعیت سلامتش بود. سپس باید شورای نیابت سلطنتی تشکیل می‌داد، بسیار متفاوت بود با آنچه که در ذهن داشت؛ شورایی با قدرت

واقعی که به رهبران سیاسی واگذار شود و مأمور آغاز روند اصلاحات دمکراتیک باشد. غیبت او از کشور می‌توانست فضای سیاسی متفاوتی ایجاد کند که در آن گذار مسالمت‌آمیز به پادشاهی مشروطه به احتمال زیاد امکان‌پذیر می‌بود.

در عوض، با توجه به این‌که بیماری شاه کاملاً محرمانه نگه داشته شده بود، این موضوع حیاتی هرگز در مه ۱۹۷۷/ اردیبهشت ۱۳۵۶، زمانی که من و دیگر متحدان غربی شاه در تهران گرد آمده بودیم، مطرح نشد. به‌جای آن با نمایشی از اعتماد به نفس شاهانه و تجملاتی مشابه جشن تخت‌جمشید شش سال پیش روبه‌رو شدیم. شاه در کاخ نیاوران ضیافتی برای وزرای امور خارجه سنتو ترتیب داد که از نظر تجمل تقریباً خارق‌العاده بود. حتی در کاخ الیزه نیز هرگز چنین میهمانی و غذاهایی ندیده بودم. حتی کسانی که چندان دقیق هم نبودند متوجه می‌شدند با پادشاهی روبه‌رو هستیم که از مردم خود فاصله‌ای عمیق گرفته است.

ایرانی که من به‌عنوان وزیر امور خارجه با آن سروکار داشتم، کشوری کاملاً متفاوت با ایرانی بود که در سال ۱۹۵۹/ ۱۳۳۸، به‌عنوان دانشجو در مسیر رفت‌وبرگشت به افغانستان، و بار دیگر در سال ۱۹۶۶/ ۱۳۴۵ به‌عنوان نماینده پارلمان به آن سفر کرده بودم. در سال ۱۹۷۷/ ۱۳۵۶، ایران را تقریباً نمی‌شد شناخت؛ ایرانی با ثروت، قدرت و پیچیدگی بسیار بیشتر. جایگاه بین‌المللی ایران نیز بسیار قوی به نظر می‌رسید؛ در آن زمان نزدیک به ۱۲ درصد نفت جهان را تولید و حدود ۱۶ درصد نیاز نفتی بریتانیا را تأمین می‌کرد. شرکت بریتیش پترولیوم ۴۰ تا ۴۵ درصد کل نفت خود را از ایران تأمین می‌کرد. خوشبختانه ایران با درآمدهای عظیم نفتی خود، واردکننده عمده کالاهای بریتانیایی بود. ما به قیمت‌های سال ۱۹۷۷/ ۱۳۵۶، سالیانه حدود دویست میلیون پوند کالاهای صنعتی، خودرو و تجهیزات نظامی و همچنین ۷۵۰ تانک چیفتن و ۲۵۰ تانک اسکورپیون به ایران می‌فروختیم.

با افزایش حالت استبدادی و بی‌تحملی شاه، کاملاً مشخص بود که اگر او احساس می‌کرد ما همچنان به چیزی ادامه می‌دهیم که او تاریخ طولانی دسیسه‌چینی می‌دانست، رابطه بریتانیا با شاه به آسانی می‌توانست به خطر بیفتد. در اواخر دهه ۱۹۶۰/ ۱۳۴۰، بریتانیا تصمیم گرفته بود هیچ‌یک از مأموران سرویس اطلاعاتی خود را در ایران مستقر نکند، زیرا احساس می‌کردیم چاره‌ای جز تکیه بر ساواک نداریم. اما با نگاه به گذشته، این تصمیم اشتباه بود؛ بویژه بدون آن‌که در لندن و در چارچوب MI6، واحدی مستقل برای تحلیل اطلاعات

مربوط به ایران ایجاد کنیم. چنین واحدی در هر زمان دارایی ارزشمندی می‌بود و در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸/۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ کاملاً حیاتی محسوب می‌شد و به ایجاد پیوندهای نزدیک با موساد اسرائیل نیز کمک می‌کرد.

در دیداری خصوصی در مه ۱۹۷۷/اردیبهشت ۱۳۵۶ با شاه، درباره مسائل گوناگون منطقه و جهان گفت‌وگو کردیم. من مشتاق بودم او را متقاعد کنم که از قدرت نفتی خود در قبال افریقای جنوبی، با هدف دستیابی به نامیبیای مستقل و استقرار حکومت اکثریت در رودزیا استفاده کند. پیش از این دیدار، با همکارانم درباره این‌که آیا باید نگرانی خود را از وضعیت داخلی ایران مطرح کنم، مشورت کرده بودم. من از نقض حقوق بشر نگران بودم و می‌خواستم شخصاً این نگرانی را ابراز کنم. بنابراین به شاه گفتم که هرچند قصد ندارم دیدگاه‌های بریتانیا را بر ایران تحمیل کنم و گرچه گام‌های او به سوی دادن آزادی‌های سیاسی، در بریتانیا با استقبال مواجه شده است، اما اگر شرایط زندگی زندانیان بهبود یابد و محاکمات به‌طور منظم علنی شود، انتقادات کاهش خواهد یافت. بی این‌که بیش از حد بر موضوع پافشاری کنم، تردیدی برای او باقی نگذاشتم که احساس من در این‌باره جدی است. شاه در آن زمان و بعداً هیچ واکنش منفی نشان نداد.

این دیدار در ذهن من تصویر رهبری قدرتمند را تقویت کرد؛ شخصیتی که هیچ شباهتی به شاه مردد سال ۱۹۵۳ نداشت. اعتراف می‌کنم که همین تصویر خودباور و قاطع بود که در سال ۱۳۵۷/۱۹۷۸، هنگامی که درباره چگونگی تقویت دولت شاه بحث می‌کردیم، در ذهنم مانده بود. اما این تصویر نادرست بود. افراد مردد کمتر تغییر می‌کنند و او در باطن هنوز مردد و ضعیف بود و اشتباه بزرگ من این بود که گول تصویری را خوردم که شاه از خودش ساخته و پرداخته بود.

فرح پهلوی معتقد است شاه قصد داشت روند دادن آزادی سیاسی ایران را تسریع کند. شاه در اواسط تابستان ۱۳۵۶/۱۹۷۷، برای این‌که نشان دهد زمان تغییر فرا رسیده است، امیرعباس هویدا را که مدت‌ها نخست‌وزیر بود، برکنار کرد و جمشید آموزگار، دبیرکل حزب رستاخیز ملی [حزب رستاخیز ملت ایران] را جایگزین او ساخت. فرح، آموزگار را «مردی درخشان، فرهیخته و با صداقتی فراوان» توصیف می‌کند. اما مشکل آموزگار و حزبش این بود که در زمان تأسیس این حزب، شاه تمامی نشانه‌های تکثرگرایی سیاسی را از میان برده بود و خود را کانون قدرت ساخته به ضربه‌گیر همه مشکلات کشور بدل شده بود. از این‌رو، در سال ۱۳۵۶/۱۹۷۷ حزب و سخنان شاه درباره دادن آزادی سیاسی برای منتقدانش باورپذیر نبود.

از سوی دیگر، شاه دریافت که برکناری هویدا نه تنها کارساز نبود، بلکه پیامدهای ناخواسته‌ای داشت. این اقدام به کسانی که به شاه وفادار بودند نشان داد که نمی‌توانند به صورت متقابل به وفاداری او اعتماد کنند. شاه به هیچ‌کس خارج از حلقه بسیار نزدیک خود اعتماد نداشت. همانند بسیاری از رؤسای دولت‌هایی که در این کتاب به آنها پرداخته‌ایم، شاه فردی بدگمان، دچار پارانویا و در واپسین سال‌های حکومتش به شدت افسرده بود. او هرگز تلاش نکرد اصلاح‌طلبان را متقاعد کند که آماده حرکت به سوی پادشاهی مشروطه است؛ حقیقت آن بود که خود نیز به این امر باور نداشت.

سیاست دادن آزادی سیاسی شاه که در سال ۱۳۵۶/۱۹۷۷ در واکنش به توجه جهانی به حقوق بشر آغاز شد، هم‌زمان با دوره مسئولیت من به‌عنوان وزیر امور خارجه بود. هرچند این سیاست با دیدگاه‌های من و دولت تازه کارتر هم‌خوانی داشت، اما ما تحمیل نکرده بودیم. مدافعان شاه همواره رئیس‌جمهور کارتر را مسئول سقوط او می‌دانند. اما منصفانه آن است که بگوییم همان‌گونه که تأکید کارتر بر حقوق بشر، بازتابی از روندهای فکری موجود در جهان بود، شاه نیز در حال واکنش به همان روندها بود. او بود که زندان‌های ایران را برای بازدید صلیب سرخ بین‌المللی گشود.

### انقلاب آیت‌الله

در اوت ۱۹۷۷/ مرداد ۱۳۵۶، شاه با درمان پزشکی خود به‌خوبی کنار آمده بود. اما تا اکتبر/ مهر همان سال، نارضایتی عمومی به‌وضوح قابل احساس بود و در مؤسسه گوته در تهران، جلسه شعرخوانی انتقادی نسبت به رژیم، تعداد زیادی را به خود جذب می‌کرد. در نوامبر/ آبان ۱۳۵۶، دانشجویان در تهران علیه شاه، پیش از سفر او برای دیدار با رئیس‌جمهور جیمی کارتر، علنی تظاهرات کردند. در واشنگتن نیز تظاهرات دانشجویان ایرانی در برابر کاخ سفید به‌قدری خشونت‌آمیز شد که از گاز اشک‌آور استفاده کردند و بوی تند آن در جریان مراسم استقبال رسمی، بر چمن‌های کاخ سفید پراکنده شد و اشک در چشمان شرکت‌کنندگان جاری ساخت.

در ۳۱ دسامبر/ ۱۰ دی ۱۳۵۶، کارتر در سفر به ایران، ستایشی اغراق‌آمیز از شاه به عمل آورد و ارزیابی به‌شدت خوش‌بینانه‌ای از سال پیش‌رو ارائه کرد. در ژانویه ۱۹۷۸/ دی ۱۳۵۶، مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات منتشر شد که آیت‌الله خمینی را به‌شدت مورد حمله قرار می‌داد و او را ماجراجو و بی‌اعتقاد معرفی می‌کرد.

دولت بریتانیا معتقد بود شاه باید انتشار این مقاله را تأیید کرده باشد و این اقدام را حماقتی آشکار می‌دانست. در شهر مذهبی قم، شورش‌هایی رخ داد که در آن تعدادی از معترضان کشته شدند. این واقعه احتمالاً جرقه‌ای بود که انقلاب را شعله‌ور ساخت؛ همان لحظه‌ای که نیروهای مخالف شاه شتاب گرفتند و بنیادگرایی اسلامی در صف مقدم آنان قرار گرفت.

مخالفان سرسخت کسانی بودند که [آیت‌الله] خمینی را نماد خود می‌دانستند. [آیت‌الله] خمینی در آن زمان در عراق تبعید بود. بعضی دیگر نیز پیرامون سیاستمداران جبهه ملی مانند شاپور بختیار و مهدی بازرگان گرد آمدند. بازاریان در مخالفت خود متزلزل بودند، اما هنگامی که مساجد را از نظر مالی تأمین کردند، وضعیت بسیار جدی شد. بزرگ‌ترین و در عین حال کم‌سازمان‌یافته‌ترین بخش مخالفان، شهرنشینان بودند که با افزایش تورم، ناآرامی خود را نشان دادند. تمامی این گروه‌های مخالف شاه حس می‌کردند که برنامه «تمدن بزرگ» شاه در حال فروپاشی است؛ قطع مکرر روزانه برق به این مسئله دامن می‌زد و نشان‌دهنده شکست برنامه‌ریزان در تأمین برق کافی بود.

تظاهرات با فاصله‌های چهل‌روزه پس از واقعه قم ادامه یافت؛ این چهل روز، سنت شیعی برای بزرگداشت درگذشتگان است. در اواسط فوریه/ بهمن ۱۳۵۶ در تبریز شورش‌هایی رخ داد که در آن از تانک استفاده شد. در ماه مه/ اردیبهشت ۵۷، ناآرامی‌ها در تهران ادامه یافت. در ژوئن/ خرداد، شاه ارتشبد نعمت‌الله نصیری، رئیس ساواک را برکنار کرد. در اواخر ژوئیه/ مرداد ۱۳۵۷، در مشهد ناآرامی‌هایی شکل گرفت. در اوت/ مرداد، در اصفهان حکومت نظامی اعلام شد و شاه وعده آزادی بیشتر را داد. او گفت انتخابات مجلس جدید که قرار بود در ژوئن ۱۹۷۹/ خرداد ۱۳۵۸ برگزار شود، کاملاً آزاد خواهد بود و لایحه‌ای به مجلس ارائه خواهد شد که آزادی بیان و تجمع را تضمین کند. اما کمتر کسی وعده‌های شاه را باور داشت.

دولت‌های آمریکا و بریتانیا می‌بایست در همان تابستان به این نتیجه می‌رسیدند که شاه دیگر نمی‌تواند ابزار بازگرداندن نظم و قانون باشد و باید مشترکاً بر او فشار می‌آوردند تا فوراً کشور را ترک کند. در آن زمان، شاه به یک پیکره توخالی بدل شده بود. هیچ جهت‌گیری سیاسی مؤثری از سوی او و نخست‌وزیر در تهران وجود نداشت. برای مثال، شاه می‌بایست مدت‌ها پیش از بحران، تکنسین‌های ارتش ایران را آموزش می‌داد تا در صورت اعتصاب در میدان‌های نفتی، بتوانند جریان نفت را حفظ کنند. برای تضمین تداوم صادرات نفت،

طرح اضطراری لازم بود و اتکا به کارشناسان خارجی در زمانی که بیگانه‌هراسی آمیخته با تعصب مذهبی رو به اوج بود، اقدامی نابخردانه محسوب می‌شد. در عمل، توقف تقریباً کامل فعالیت میدان‌های نفتی در داخل و خارج ایران شوک‌آور بود. تا پایان اکتبر ۱۹۷۸ / مهر ۱۳۵۷، تولید نفت از شش میلیون بشکه در روز به اندکی بیش از یک میلیون بشکه کاهش یافت.

اگر علاوه بر همه اینها، از بیماری شاه نیز آگاه می‌بودیم، فشار دولت‌های غربی به شاه برای ترک کشور می‌توانست بیشتر باشد؛ اما بدون این اهرم، او هرگز نمی‌رفت. با ماندن شاه در تهران، یکی از مشکلات مهم ما ایجاد جبهه‌ای متحد میان غرب بود. حتی تا اکتبر / مهر ۱۳۵۷، دولت امریکا بر سر مسائل بنیادی اختلاف داشت؛ از جمله این که آیا باید وسایل مهار جمعیت در اختیار دولت ایران قرار دهد یا خیر. شاه پیش‌تر از دولت بریتانیا درخواست گاز اشک‌آور کرده بود و ما با تأمین آن موافقت کردیم، زیرا معتقد بودیم استفاده از آن می‌تواند احتمال شلیک تانک‌هایی را که ممکن بود ساخت بریتانیا باشد به سوی تظاهرکنندگان کاهش خواهد داد. ویلیام سالیوان، سفیر امریکا در تهران و وزارت امور خارجه با این اقدام مخالف بودند، در حالی که زیگنیو برژینسکی، مشاور امنیت ملی کارتر از آن حمایت می‌کرد.

در اواخر نوامبر / اوایل آذر ۱۳۵۷، دولت کارتر در تصمیمی بسیار عجیب، جورج بال<sup>۴۰</sup> را به‌عنوان مشاور خارجی منصوب کرد. برژینسکی بعدها اذعان کرد که این تصمیم اشتباه او بوده است.<sup>۴۱</sup> بال شخصیتی سرشناس با سابقه‌ای طولانی در جریان‌های لیبرال و قبلاً نیز یک مقام غیرسیاسی در وزارت امور خارجه بود. مشارکت او اختلافات داخلی میان برژینسکی و سایروس ونس را درباره این که آیا امریکا باید از مداخله نظامی نیروهای مسلح ایران حمایت کند یا نه، تشدید کرد.

برژینسکی به‌شدت از تردید وزارت امور خارجه در فشار آوردن به شاه برای اعمال اقتدار مؤثر و از تعلل آن در زمانی که کنترل شاه بر قدرت رو به ضعف بود، انتقاد می‌کرد. او حتی ادعا کرد که تا ژانویه ۱۹۷۹ / دی ۱۳۵۷ «کارمندان رده‌های پایین میز ایران در وزارت امور خارجه آشکارا از مخالفان شاه حمایت می‌کردند»<sup>۴۲</sup> اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، روشن است که شکاف میان کاخ سفید و وزارت امور خارجه امریکا حتی عمیق‌تر از آن بود که من در آن زمان احساس می‌کردم.

در ۲۹ دسامبر ۱۹۷۸ / ۸ دی ۱۳۵۷، هنگامی که برای شرکت در مراسم تشییع جنازه رئیس‌جمهور هواری بومدین<sup>۴۳</sup> در الجزایر حضور داشتم، دیپلمات‌های وزارت امور خارجه در لندن پیش‌نویس تلگرامی را برایم فرستادند تا برای سایروس ونس ارسال کنم مبنی بر مخالفت با سرکوب نظامی در ایران که برژینسکی از آن حمایت می‌کرد، اعلام نمایم. من قانع نشدم و از ارسال آن تلگرام خودداری کردم. تا آن زمان، طرح هرگونه راه‌حل از جانب خود را کنار گذاشته بودم. این بحرانی بود که از این پس تنها در تهران می‌توانست حل شود. بر عهده شاه و ارتش ایران بود که تصمیم بگیرند آیا قاطعانه سرکوب کنند یا نه.

از نگاه من که در لندن نشسته بودم و از نظر امور بین‌الملل، چنین به نظر می‌رسید که ایران در لحظه‌ای بود که باید سرنوشت خود را تعیین می‌کرد. در چنین وضعیت مبهمی، به این اصل قدیمی دریانوردی باور داشتم: «در مه، سرعت را کم کن، اما مسیر را تغییر نده.» اما حتی در آن مقطع بسیار دیر هنگام و در پایان سال ۱۳۵۷/۱۹۷۸، اگر از بیماری شاه آگاه می‌شدم، فوراً سایروس ونس را در جریان می‌گذاشتم. در این صورت دولت‌های امریکا و بریتانیا به‌طور قاطع عمل می‌کردند تا شاه را وادار کنند بیماری‌اش را علناً اعلام کند، تهران را ترک گوید و شورای سلطنت تشکیل دهد.

با وخیم شدن بحران سیاسی در ایران، پزشکان شاه که تنها افراد آگاه از وضعیت سلامت او بودند، چه مسئولیتی داشتند تا دولت‌های دوست را در جریان بگذارند؟ آنان بی‌تردید از وضعیت وخیم سیاسی بیمار خود بی‌خبر نبودند. برای چندین ماه، خود شاهد ناآرامی‌های تهران بودند. این پزشکان یک بار در بازگشت به کاخ سلطنتی با دشواری روبه‌رو شدند و در خیابان منتظر ماندند تا خودروی ارتشبد ایادی بیاید و آنان را از میان صف نگهبانان عبور دهد. فلاندرن در سفرهای بعدی تا پایان سال ۱۹۷۸/دی‌ماه ۱۳۵۷، بسیار با مشکلاتی از این دست روبه‌رو شد. کناره‌گیری ایادی از سمت پزشک شاه نیز موجب شد سازماندهی دقیقی که پیش‌تر سفرهای پزشکان فرانسوی و بیماری محرمانه شاه را تسهیل می‌کرد، به تدریج از بین برود. ملاقات‌ها دشوارتر شد؛ زیرا فلاندرن دیگر به اقامتگاه مخفی سابق دسترسی نداشت و ناچار بود در هتلی اقامت کند و به دلیل اختلالات، قطع برق و تظاهرات خیابانی که گاه به شورش منجر می‌شد، در اتاق خود محبوس بماند.

اما درباره خود شاه، او همچنان مؤدب و باوقار مانده بود، با این حال فلاندرن دریافت که زمان مشاوره‌ها کوتاه‌تر شده است و بویژه در آخرین دیدارها، می‌توانست تنش و اشتغال ذهنی شاه را حس کند. در

سطح پزشکی، گفت‌وگوها بیشتر درباره‌ی نوع داروهای آرام‌بخش عصبی بود که باید یا نباید تجویز می‌شد. صفویان معمولاً، اما نه همیشه در این مشاوره‌ها در کنار فلاندرن حضور داشت. آخرین سفر فلاندرن در پایان دسامبر ۱۹۷۸/دی ۱۳۵۷ انجام شد. او در مجموع ۳۹ بار شاه را معاینه کرده بود که ۳۵ بار آن در داخل ایران بود. در این دیدار پایانی، شاه تقریباً غیرقابل شناسایی بود؛ به وضوح تحت فشار عصبی شدید قرار داشت. هنگام معاینه نمی‌توانست از گوش دادن به اخبار رادیو دست بکشد.

در آن مرحله بسیار دیر هنگام، آیا پزشکان شاه می‌بایست به او پیشنهاد می‌کردند که مردم ایران را از بیماری خود آگاه سازد؟ آیا پزشکان فرانسوی می‌بایست در تصمیم خود مبنی بر پنهان نگه داشتن بیماری شاه از رئیس‌جمهور ژیسکار دستن تجدیدنظر می‌کردند؟ در آن لحظه، اهمیت سیاسی موضوع در بالاترین سطح ممکن بود. اما معمولاً پزشکان مانند سیاستمداران نمی‌اندیشند. توجه آنان به یک چیز است: آنچه به سود بیمارشان است. آیا فراتر رفتن از مرزهای پزشکی و درخواست قضاوت سیاسی از آنها در چنین وضعیت بی‌ثبات و پیچیده‌ای درست است؟ اما پزشکان نیز همچون دیگران شهروند هستند؛ نمی‌توانند به‌طور کامل از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند کناره بگیرند. آنان باید آماده باشند و این احتمال را در نظر بگیرند که مسئولیتی نسبت به کشور خود دارند که فراتر از مسئولیتشان نسبت به بیمار است. سوگند بقراط مطلق و بی‌استثنا نیست؛ و در مواردی بسیار نادر، استثناهایی ضرورت می‌یابد.

پزشکان ایرانی نمی‌توانستند کاری انجام دهند، اما فرانسوی‌ها در موقعیت متفاوتی بودند. فلاندرن به من گفت که موضوع را به دولت خود اطلاع نداده است. نمی‌دانم آیا پروفیسور برنار یا پروفیسور میلیه از جایگاه ممتاز خود در جامعه فرانسو استفاده کردند تا ژیسکار دستن را در جریان بگذارند یا نه. در هر صورت، اگر نگرش آنان نسبت به وضعیت سیاسی ایران بازتاب‌دهنده فضای مطبوعات و افکار عمومی پاریس بود، احتمالاً پیچیده‌تر و دوپهلوتر از دیدگاه پزشکانی بود که در واشنگتن یا لندن طبابت می‌کردند. دولت ژیسکار دستن این تصور را ایجاد کرده بود که میان شاه و آیت‌الله خمینی، که در آن زمان در فرانسه اقامت داشت، موازنه برقرار می‌کند. این امر شاید برای پزشکان فرانسوی مشخص نمی‌کرد که افشای بیماری شاه و شکستن سوگند بقراط، در راستای منافع ملی فرانسه است یا نه.

در کتاب بسیار خواندنی *آخرین سفر شاه*<sup>۴۴</sup> اثر ویلیام شوکراس<sup>۴۵</sup> آمده است که پزشکان شاه متقاعد بودند سرویس اطلاعاتی فرانسه از بیماری شاه بی‌خبر بوده است؛ و من تأیید کرده‌ام که این هنوز فقط ادعای مطروحه آنهاست. ریچارد هلمز<sup>۴۶</sup> سفیر پیشین آمریکا در ایران و رئیس سابق سازمان سیا که ارتباطات گسترده‌ای در دستگاه اطلاعاتی فرانسه داشت، گفت بر اساس بررسی‌های خود مطمئن است که اطلاعات فرانسه هرگز از بیماری جدی شاه آگاه نشده بود و پیش از مرگش نیز تأیید کرد که سازمان سیا نیز از آن اطلاعی نداشت. افزون بر آن، بنا بر روایت شوکراس، موساد، ساواک و MI6 هرگز از موضوع بیماری شاه آگاه نشدند. در آن زمان، من مسئول MI6 بودم و با اطمینان می‌گویم که این سازمان از بیماری شاه اطلاعی نداشت.

در سال ۱۳۵۷/۱۹۷۸ یک دیپلمات امریکایی که اغلب با همتای شوروی خود در یکی از رستوران‌های تهران نهار می‌خورد، هشدار از این دیپلمات شوروی دریافت کرد که شاه به سرطان مبتلاست. اما سفارت آمریکا ظاهراً این خبر را با این توضیح رد کرد: «این شایعه در محافل گوناگون رواج داشته و ممکن است الهام‌گرفته از شوروی باشد.» شاید کا.گ.ب از موضوع آگاه بوده است، اما با وجود افشای بسیاری از اسناد کا.گ.ب در دوران یلتسین، این شایعه تاکنون تأیید نشده است. آندری گرومیکو<sup>۴۷</sup> وزیر امور خارجه شوروی که من با او درباره شاه گفت‌وگو کرده بودم، طبیعتاً چیزی درباره بیماری احتمالی شاه به من نگفت. هیچ سابقه علنی مبنی بر اطلاع سرویس اطلاعاتی آلمان شرقی وجود ندارد و اگر سرویس اطلاعاتی آلمان غربی از موضوع آگاه می‌بود، باور دارم هانس دیتیش گنشر<sup>۴۸</sup>، وزیر امور خارجه آلمان در یکی از نشست‌های چهارجانبه متعدد ما، سایروس ونس و مرا مطلع می‌کرد.

اما در اواخر سال ۱۳۵۸/۱۹۷۹ در لندن، لویی دو گورینگو<sup>۴۹</sup> وزیر امور خارجه پیشین فرانسه و زمانی که هیچ‌یک از ما دیگر در سمت رسمی نبودیم، در ضیافتی به من گفت که یک سال پیش به تو گفتم شاه بیمار است. من بلافاصله به او گفتم که این‌طور نیست، زیرا می‌دانستم اشتباه می‌کند. هر کسی که آموزش پزشکی دیده باشد، چنین اطلاعاتی با آن اهمیت را فراموش نمی‌کند. اگر گورنگو به من گفته بود، بی‌تردید ذهنم فوراً واکنش نشان می‌داد و شاه را نه فقط به‌عنوان یک رئیس دولت، بلکه به‌عنوان یک بیمار می‌نگریستم. اما چرا گورنگو باید، جز به دلیل فخرفروشی، ادعا کند که دولت فرانسه حداقل تا تابستان ۱۳۵۷/۱۹۷۸ از بیماری شاه آگاه بوده است؟ گورنگو مردی صادق بود و طی دو سال همکاری، میان ما دوستی شکل گرفته بود.

سر دنیس رایت<sup>۵۰</sup> سفیر پیشین بریتانیا در ایران، مطالبی نقل کرده که احتمال اطلاع برخی محافل فرانسوی از وضعیت سلامت شاه را تقویت می‌کند. رایت پس از بازنشستگی از خدمت دیپلماتیک، عضو هیئت‌مدیره شرکت رویال داچ شل شد. بعدها در یک برنامه رادیویی بی.بی.سی درباره سقوط شاه، فاش کرد که یکی از همکاران او در هیئت‌مدیره، فرانسوی بوده است؛ سفیر پیشین فرانسه در مسکو، رئیس بانک مرکزی فرانسه و فردی با ارتباطات بسیار زیاد در محافل پاریس. این شخص به رایت گفته بود شنیده است شاه به شدت بیمار است. رایت توضیح داد که اندکی بعد با شاه دیدار کرده بود، اما نشانه‌ای از بیماری در آن ملاقات ندیده بود و بنابراین موضوع را بیشتر پیگیری نکرده است.

سال‌ها بعد پس از پایان ریاست جمهوری ژیسکاردستن، در یک مهمانی شامی در پاریس از او پرسیدند که آیا از بیماری شاه آگاه بوده است یا نه. او پاسخ داد: «به طور غیرمستقیم.» بنابراین، ممکن است رئیس‌جمهور فرانسه و وزیر امور خارجه‌اش از موضوع اطلاع داشته‌اند، اما سرویس اطلاعاتی خود را در جریان نگذاشته باشند؛ شاید با این گمان که این سرویس پیوندهای نزدیکی با امریکا و بریتانیا دارد تا تحت فرمان سیاستمداران فرانسوی باشد. در مجموع، من معتقدم احتمالاً چنین بوده است، هرچند نمی‌دانم رئیس‌جمهور فرانسه چگونه به‌طور غیرمستقیم از بیماری شاه مطلع شده بود. این امر توضیح می‌دهد که چرا ژیسکاردستن شخصاً تصمیم گرفت اجازه دهد [آیت‌الله] خمینی در جریان بحران تهران در فرانسه اقامت کند. رئیس سرویس اطلاعاتی فرانسه از این تصمیم بسیار ناخشنود بود و این نشان می‌دهد که این تصمیم شخص رئیس‌جمهور بوده است؛ شاید با این تصور که فرانسه از پناه دادن به [آیت‌الله] خمینی سودی خواهد برد. منافع بریتانیا در آن زمان در متقاعد ساختن دوستان منطقه‌ای‌مان نسبت به این نکته بود که ما متحدی وفاداریم و حمایت خود را از شاه صرفاً به دلیل دشوار شدن اوضاع تغییر نمی‌دهیم. در نهایت، تردید دارم فرانسه از بازگشت [آیت‌الله] خمینی به ایران، از نظر اقتصادی یا سیاسی سود چندانی برده باشد.

## پایان

در ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ / ۲۶ دی ۱۳۵۷، شاه تهران را ترک کرد؛ نخست برای دیدار با رئیس‌جمهور انور سادات به مصر رفت سپس عازم مراکش شد. در مراکش بیماری‌اش شدت یافت و دو بار دکتر فلاندرن او را معاینه کرد. شاه ایران را با این تصور ترک کرد که می‌تواند از خارج از کشور اوضاع را کنترل کند، اما واقعیت آن بود که

دیگر هرگز نمی‌توانست تاج‌وتخت را بازپس گیرد. در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، ترکیبی از روشنفکران، بازاریان و روحانیان چند باری شاهان سلسله قاجار را وادار کرده بودند از قدرت خود صرف‌نظر یا کناره‌گیری کنند. شاه این درس تاریخ را نیاموخته بود و حمایت تمامی این گروه‌ها را از دست داد. مهم‌تر از همه، او نفوذ روحانیان را دست‌کم گرفت؛ همان‌گونه که بریتانیا و امریکا نیز دائماً میزان نفوذ و ارتباطی را که آیت‌الله خمینی در دوران تبعید ایجاد می‌کرد، دست‌کم گرفته بودند. شاه در خاطراتش که در تبعید و در حالت بیماری منجر به مرگ نوشته شد، همچنان از نظام سلطنت موروثی ستایش می‌کرد، بی‌آن‌که ظاهراً دریابد در آن زمان شمار پادشاهانی که قدرت اجرایی عالی را در دست داشتند، بسیار اندک شده بودند. بیشتر نظام‌های سلطنتی جهان تنها با واگذاری قدرت اجرایی و نشان دادن تداوم و ثبات نظام مشروطه توانسته بودند بقای خود را حفظ کنند.

[آیت‌الله خمینی در ۱۱ فوریه [۱ فوریه/۱۲ بهمن] از پاریس به تهران بازگشت. خیابان‌ها مملو از جمعیت شد و ارتش که زمانی مایه افتخار ایران بود، عملاً فروپاشید. من از عرشه کشتی سلطنتی بریتانیا در خلیج [فارس] و در حالی که همراه ملکه انگلستان در سفر به عربستان سعودی بودم، تلگرامی برای سفیرمان در تهران فرستادم تا به‌طور رسمی از سوی دولت بریتانیا رژیم جدید را به رسمیت بشناسد. رهبران سعودی به شدت نگران؛ اما خرسند بودند که بریتانیا از شاه حمایت نکرده است.

کمیته‌های انقلابی در سراسر ایران تشکیل شد و هر کس که با رژیم شاه مرتبط دانسته می‌شد، به زندان می‌افتاد. مهدی بازرگان، نخست‌وزیر جدید قدرتی برای مداخله نداشت. محاکمات به سرعت برگزار می‌شد و افراد در ملأعام اعدام می‌شدند.

سقوط شاه، چقدر ناشی از بیماری او و چقدر ناشی از سیاست‌ها و شخصیتش بود؟ دکتر صفویان هرگز به‌طور علنی سخن نگفته است، اما به من اجازه داد عقیده او را بیان کنم. به اعتقاد او، کنترل پزشکی بیماری شاه در دوره درمان در تهران تا ژانویه ۱۹۷۹/دی ۱۳۵۷ به قدری با کیفیت و دقیق بود که نمی‌توانست در تردید و دو دلی شاه نقشی داشته باشد. فلاندرین نیز معتقد است بیماری شاه در سال‌های پایانی حکومتش تأثیر چشمگیری بر تصمیمات او نگذاشت و عامل‌گندی او در تشخیص شدت فزاینده ناآرامی‌ها نبود.

البته با در نظر گرفتن وضعیت خونی شاه، آن گونه که از لام‌های خون و دیگر آزمایش‌ها تشخیص داده می‌شد، نظر این پزشکان درست است؛ اما پیشرفت قابل پیش‌بینی تومور لنفوئیدی او و دگرگونی نهایی آن به سرطانی بسیار بدخیم که در آن زمان «لنفوسارکوما<sup>۵۱</sup>» نامیده می‌شد، ناگزیر باید بر توان تصمیم‌گیری او اثر گذاشته باشد. داستان شاه نمونه‌ای کلاسیک از ارتباط متقابل دو وضعیت است - استرس و سرطان - که یکدیگر را تشدید می‌کنند. شواهد علمی محدودی وجود دارد که نشان می‌دهد عوامل روانی و اجتماعی، از جمله تغییرات استرس‌زای زندگی، می‌توانند به‌عنوان محرک‌های غیراختصاصی عمل کنند و موجب شوند کانونی از سلول‌های سرطانی که پیش‌تر وجود داشته‌اند، با سرعتی بیش از انتظار تکثیر و گسترش یابند؛ همان‌گونه که در مورد نویل چمبرلین<sup>۵۲</sup> در فصل نخست [کتاب] بحث شد. درباره شاه، بسیار محتمل است که چنین وضعیتی رخ داده باشد. توصیف فلاندرن از وضعیت شاه در ماه‌های پایانی حضورش در تهران تردیدی باقی نمی‌گذارد که او فرسوده و تحت فشار شدید بود. دیدارکنندگان او را پریشان و افسرده توصیف کرده‌اند؛ مردی که از خود می‌پرسید چرا این اتفاق برایش رخ داده است.

فلاندرن به شخصیت شاه و آنچه در پس تصویر رسمی او نهفته بود علاقه‌مند بود. او در خانه اسدالله علم، در کوهستان‌های شرق ایران میهمان شده بود؛ فردی که بیش از هر کسی توانسته بود در گذشته بر تردید شاه غلبه کند. علم درباره خود و شاه بسیار سخن گفته بود. علم درباره شخصیت شاه، برخی ویژگی‌های متناقض را بیان کرده بود: «عجیب است مردی که به چنین قدرتی رسیده، هنوز در برخی جنبه‌ها آن‌قدر ساده‌دل باشد که به آنچه دیگران به او می‌گویند اعتماد کند.» از سوی دیگر، او همچنین گفته بود که شاه «از کودکی عادت کرده نقش شاه را داشته باشد و از این‌رو توانایی شگفت‌انگیزی در پنهان‌کردن کامل افکار و دانسته‌هایش دارد.» اثبات بارز این ویژگی زمانی بود که علم ناچار شده بود اطلاعاتی را به شاه منتقل کند که می‌دانست شاه پیش‌تر از آن آگاه شده است؛ اما شاه کوچک‌ترین نشانه‌ای از اطلاع قبلی بروز نداد. علم در اوت ۱۹۷۷/ مرداد ۱۳۵۶ از مقام وزارت دربار کناره گرفت و در آوریل ۱۹۷۸/ فروردین ۱۳۵۷ درگذشت. درگذشت او برای شاه تراژدی بود؛ مردی که در سال ۱۳۴۲/۱۹۶۳ شاه را قاطع جلوه داده بود، در تابستان ۱۳۵۷/۱۹۷۸ و در زمانی که بیش از هر زمان دیگر به او نیاز داشت و هنگامی که بیماری شاه طبیعت مردد او را تشدید می‌کرد، دیگر زنده نبود.

آنچه در سال‌های پایانی حکومتش آشکار شد، تشدید همان ویژگی‌ها و خصایصی بود که پیش‌تر نیز در او وجود داشت. قدرت از سنین جوانی بخشی از زندگی شاه بود و او نمی‌توانست آن را تقسیم کند، چه رسد به این‌که قدرت‌ش را واگذار نماید. تردید نیز بخشی از شخصیت او بود. علایم پزشکی که شاه در سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۳۵۷/۱۹۷۹ از آن رنج می‌برد، از جمله اختلال در الگوی خواب و خستگی عمومی، بخشی از افسردگی ناشی از واکنش طبیعی شاه به طرد شدن از سوی تعداد زیادی از مردمش و همچنین بیماری زمینه‌ای‌اش بود. امکان تفکیک این عوامل از یکدیگر وجود ندارد؛ همگی در سقوط او نقش داشتند. شاه هرگز داوطلبانه از قدرت کناره‌گیری نمی‌کرد. دولت‌های غربی می‌بایست به دلیل وخامت وضعیت سلامت‌ش، او را وادار به کناره‌گیری می‌کردند.

سفیران بریتانیا، همانند سفیران دیگر کشورها، دهه‌ها نشانه‌های بی‌ثباتی در ایران را زیر نظر داشتند. در دهه ۱۳۴۰/۱۹۶۰، سفارت بریتانیا در تهران گزارش داده بود که سقوط رژیم شاه ممکن است قریب‌الوقوع باشد یا نباشد، و نسبت به جامعه‌ای سنتی که در معرض هجوم اندیشه‌های جدید قرار گرفته است و صنعتی‌سازی بر شیوه زندگی سنتی تحمیل شده بود، ابراز نگرانی کرده بود. در دهه ۱۳۵۰/۱۹۷۰، دولت‌های غربی پیوسته در این اندیشه بودند که آیا رژیم شاه می‌تواند دوام آورد یا نه. عنوان یکی از گزارش‌های سفارت بریتانیا در تهران در اوت ۱۹۷۷/مرداد ۱۳۵۶ که به وزارت امور خارجه در لندن ارسال شد، چنین بود: «آیا امپراتور واقعاً لباسی بر تن دارد؟» انتقاد اصلی نه متوجه توانایی دولت‌های غربی در پیش‌بینی انقلاب، بلکه متوجه نحوه برخورد ما با شاه است. ما فراموش کرده‌بودیم که او پیش از آن‌که ظاهری مستبد به خود گیرد، تا چه اندازه ضعیف بود. بیش از حد نسبت به او با ملاحظه رفتار کردیم. پس از دخالت‌مان در سقوط محمد مصدق، می‌بایست بر اصلاحات دمکراتیک واقعی از سوی شاه اصرار می‌ورزیدیم و راه را برای پادشاهی مشروطه همانند آنچه فرانکو در اسپانیا ترتیب داد، هموار می‌کردیم. چنین اصلاحاتی نه‌تنها برای بقای شخص شاه و وارثش، بلکه برای کشورش نیز ضروری بود تا از افراط‌گرایی یک انقلاب اسلامی به دور بماند.

## تبعید

در حالی که شاه در اواسط مارس ۱۹۷۹ در تبعید بود، سایروس ونس مطلبی را بیان کرد که خود آن را «یکی از ناخوشایندترین توصیه‌هایی که تا به حال مجبور به ارائه آن به رئیس جمهور شده‌ام» نامید، یعنی شاه نباید به

امریکا بیاید. با احساس شرم مشابهی، یادداشتی برای نخست وزیر جیمز کالاهان<sup>۵۳</sup> فرستادم که اگر شاه برای ورود به بریتانیا درخواست داد، مؤدبانه رد شود؛ با این که شاه هرگز رسماً برای آمدن به بریتانیا درخواست نداده بود. هیچ افتخاری در تصمیمات ما وجود نداشت، فقط محاسبه خشک و بی‌روح منافع ملی بود. با توجه به سابقه طولانی بریتانیا در ارائه پناهندگی سیاسی، اکنون ناامیدکننده بود که همه نمایندگان مجلس به جز تعداد کمی از آنها کاملاً علیه شاه بودند. در ۲۰ فوریه ۱۹۷۹ / ۱ اسفند ۱۳۵۷، من در مجلس عوام گفتم که آماده‌ام سابقه حمایت ما از شاه را «تاریخ توجیه کند». این حرف من با خنده و کنایه تند سر پیتر تپسل<sup>۵۴</sup>، یکی از نمایندگان محافظه‌کار روبه‌رو شد که گفت: «تاریخ ممکن است چیزهای دیگری در ذهن داشته باشد». مقاله‌ای در مجله اسپکتاتور به قلم ادوارد مورتمیر<sup>۵۵</sup>، انقلاب [ایران] را با [انقلاب] فرانسه در سال ۱۷۸۹ و [انقلاب] روسیه در سال ۱۹۱۷ مقایسه کرد و پیش‌بینی کرد که بعید است آیت‌الله خمینی محافظه‌کاری مذهبی را به جامعه ایران تحمیل کند.<sup>۵۶</sup> چند سال بعد، آن عده از ما که در آن زمان در امریکا و بریتانیا در قدرت بودیم، نه به خاطر دفاع از شاه، بلکه به خاطر تأکید بر حقوق بشر و به دلیل تسریع سقوط او، مورد انتقاد قرار گرفتیم.

شاه در پایان آوریل ۱۹۷۹ و زمانی که هنوز در باهاما بود، دچار تورم غده‌ای در گردنش شد. دکتر فلاندرن برای معاینه شاه به باهاما پرواز کرد و لنفوم را تشخیص داد، یکی از غدد لنفاوی را آسپیره کرد و نمونه مغز استخوان دیگری گرفت که نشان می‌داد بیماری او بدتر شده است.<sup>۵۷</sup> شاه اکنون می‌دانست که به شدت بیمار است و فلاندرن درمان بسیار تهاجمی را با بستری شدن در بیمارستان برای ارزیابی دقیق «مرحله» بیماری، توصیه کرد. اما شاه هنوز نمی‌خواست حقیقت آشکار شود و به فلاندرن گفت: «وقتی که آنها امیران وفادار به من را در کشورم می‌کشند، من نمی‌توانم با آشکار کردن وضعیت سلامت آنها را به ناامیدی کامل برسانم». بنابراین، شاه تحت تزریق شدید خردل نیتروژن، وینکریستین، پروکاربازین و پردنیزولون قرار گرفت و همسرش به عنوان پرستار از او مراقبت می‌کرد.

در همین حال، مارگارت تاچر که اکنون نخست وزیر بود، از موضعی که در مخالفت با حمایت از آمدن شاه به بریتانیا اتخاذ کرده بود، عقب‌نشینی کرد. او در یک کنفرانس مطبوعاتی غیررسمی به دولت کارگری قبلی حمله کرد و گفت که ما باید از این که از پذیرش شاه امتناع کردیم، شرم‌منده باشیم. او به شاه قول خصوصی داد که وقتی در دولت باشد، این تصمیم را لغو کند. اما به جای این که تصمیم خود را آشکارا اعلام کند و بدین

ترتیب کمی آبرو برای خود حفظ کند، این کار را مخفیانه انجام داد. او سر دنیس رایت را با نام و گذرنامه دیگری به باهاما فرستاد. از این رو بود که به گفته ویلیام شوکراس، در ۲۰ مه، رایت با عنوان ادوارد ویلسون به باشگاه اقیانوس در باهاما رسید و به عنوان آقای ویلسون برای دیدن شاه در خانه ساحلی اش به آنجا رفت. شاه حتماً بسیار تحقیر شده بود و این رسوایی بیشتر هم شد زیرا دولت بریتانیا درصدد بود که اطمینان یابد شاه تصمیم ندادن پناهندگی به او را پذیرفته درک نیز کرده است. این تحقیر مضاعفی بود که بر شاه تحمیل می‌شد، اما ظاهراً او تصمیم بریتانیا را به شرطی پذیرفت که بریتانیا اعتراف کند که شاه هرگز رسماً درخواست آمدن به بریتانیا را نداده است. او در زندگی نامه خود نوشت: «من سوءظن دیرینه‌ای نسبت به نیت و سیاست بریتانیا دارم که هرگز دلیلی برای تغییر آن نیافته‌ام.»<sup>۵۸</sup> با در نظر گرفتن چنین شرایطی، این قضاوت آن‌قدرها هم تند نبود.

در اوت ۱۹۷۹، فلاندرن برای درمان شاه به مکزیک پرواز کرد، چرا که شاه و همسرش پس از اتمام ویزایشان در باهاما و تمدید نشدن ویزا به مکزیک رفته بودند. فلاندرن متوجه شد که تعداد گلبول‌های سفید شاه کاهش یافته است و بنابراین شیمی‌درمانی را کاهش داد. اما تا ماه سپتامبر، شاه دچار زردی شد و دکتر بنجامین کین، متخصص انگل‌شناسی از نیویورک، به دلیل مشکوک بودن به مالاریا فراخوانده شد. کین در ۲۹ سپتامبر به مکزیک رسید و زردی انسدادی را تشخیص داد. فلاندرن نیز از پاریس پرواز کرد و به همراه کین، شاه را ملاقات کردند. در اینجا بود که به گفته فلاندرن، کشمکش بر سر این‌که چه کسی باید بیمار را کنترل کند، انگل‌شناس امریکایی یا متخصص سرطان فرانسوی، آغاز شد. به گفته کین، این کشمکش زمانی حل شد که در ۱۸ اکتبر، فلاندرن رسماً از سمت پزشک شاه کناره‌گیری کرد. هنوز مشخص نیست که چرا شاه در مکزیک نماند. کین برای رفتن شاه به نیویورک فشار می‌آورد و با دکتر ابن داستین<sup>۵۹</sup>، پزشک وزارت امور خارجه تماس گرفت. در ۱۹ اکتبر ۱۹۷۹ و در جلسه صبحانه هفتگی، سایروس ونس و کارتر درباره پذیرش شاه در امریکا بحث کردند. ونس اکنون نظر خود را تغییر داده بود و چنین معتقد بود که رئیس‌جمهور باید شاه را بپذیرد. کارتر هنوز بسیار مردد بود، اما زیگنیو برژینسکی به دلایل بشردوستانه از ونس حمایت می‌کرد.

سفارت امریکا در تهران با مهدی بازرگان و وزیر امور خارجه اش مشورت کرد، هیچ‌کدام از آنها از فکر رفتن شاه به امریکا رضایت نداشتند، اما آماده بودند تا نگهبانان اطراف سفارت را تقویت کنند. هنوز هیچ‌کس در تهران از سرطان شاه خبر نداشت. در ۲۰ اکتبر، وزارت امور خارجه دلایل اجازه ورود شاه به امریکا را به

رئیس‌جمهور ارائه داد و کارتر کوتاه آمد. اکنون با نگاهی به گذشته می‌توان دریافت که غرایز سیاسی کارتر در مخالفت با ورود شاه، بیشتر از مشاورانش قابل اثبات است. شاه در ۲۲ اکتبر به بیمارستان نیویورک، مرکز پزشکی کرنل پرواز کرد و در آنجا کیسه صفراى او برداشته شد، اما طحالش را برنداشتند. فلاندرن (که همیشه می‌خواست طحال شاه برداشته شود) و خانواده شاه از پزشکان امریکایی بسیار ناراضی شدند. بیوپسی از تورم گردن شاه نشان داد که مشکل او دیگر لنفوم نیست بلکه از لنفوسارکوم، نوعی سرطان بسیار کشنده‌تر رنج می‌برد. مقاله‌ای در مجله ساینس که در سال ۱۹۸۰ منتشر شد، ادعا کرد که: بنجامین اچ. کین، پزشک امریکایی که در مکزیک شاه را معاینه کرد، درباره ماهیت بیماری شاه و نسبت به توانایی پزشکان مکزیک در درمان آن اشتباه کرده بود. کاری که پزشکان بیمارستان نیویورک یا مرکز سرطان مموریال اسلون-کترینگ<sup>۶۰</sup> انجام دادند، پیچیده‌تر از کاری نبود که پزشکان مکزیک به طور معمول انجام می‌دهند. شاید دلایل خوبی برای پذیرش شاه در امریکا وجود داشته باشد، اما این دلایل قانع‌کننده نبود.<sup>۶۱</sup>

معترضان در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ سفارت امریکا را در تهران اشغال کردند و ۶۶ امریکایی داخل آن را به مدت ۴۴۴ روز گروگان گرفتند. [آیت‌الله] خمینی پیش از این اعلام کرده بود که توطئه‌ای امریکایی با مشارکت شاه در جریان است و همان‌طور که بسیاری از ما پیش‌بینی کرده بودیم، دانشجویان ایرانی را تشویق کرد تا برای «وادار کردن امریکا به بازگرداندن شاه مخلوع و جنایت‌کار» اقدام کنند.

در ۱۲ دسامبر و پس از آن‌که اجازه بازگشت شاه به مکزیک رد شد، همیلتون جردن<sup>۶۲</sup> رئیس کارکنان کاخ سفید به پایگاه هوایی امریکا در تگزاس رفت تا به شاه اطلاع دهد که می‌تواند به پاناما برود. شاه در ۱۵ دسامبر امریکا را ترک کرد و ایرانی‌ها مراحل استرداد را آغاز کردند. در همین حال، پزشکان درباره نحوه درمان شاه با یکدیگر بحث می‌کردند، اما شکی نبود که سلامت او رو به وخامت بود. روایت کین از آنچه در پاناما اتفاق افتاد کاملاً صریح است. پانامایی‌ها مصمم بودند که عمل جراحی شاه در بیمارستان پایتیلا<sup>۶۳</sup> در مرکز پاناماسیتی انجام شود، نه در بیمارستان گورجس در منطقه کانال امریکا و علاوه بر این، آن‌ها می‌خواستند این عمل را جراحان پانامایی انجام دهند. کین کاملاً مخالف درمان در بیمارستان پایتیلا بود.

در ۲۳ مارس ۱۹۸۰، شاه از پاناما به مصر پرواز کرد، خوشبختانه مصری‌ها کوچک‌ترین تردیدی نداشتند که چه کسی باید عمل جراحی را انجام دهد و فقط خواستار بهترین درمان برای شاه بودند. کین، دکتر

مایکل دوبیکی،<sup>۶۴</sup> جراح امریکایی و فلاندرن همگی در قاهره با پزشکان مصری ملاقات و توافق کردند که طحال باید در اسرع وقت خارج شود. در طول عمل، بیوپسی از کبد گرفته شد که لنفوسارکوم را نشان داد. کین نمی‌خواست شیمی‌درمانی کامل، روزهای آخر شاه را خراب کند، اما فلاندرن، پزشکان مصری و خانواده شاه احساس کردند که او باید تحت درمان قرار گیرد. بنابراین کین در ۳۱ مارس به امریکا رفت و فلاندرن دوباره مراقبت از شاه را از سر گرفت.

دعوت از شاه برای سفر به مصر، تصمیم شجاعانه و سخاوتمندانه رئیس‌جمهور سادات بود. این تصمیم احساسات بنیادگرایانه را که از قبل در مصر در حال شکل‌گیری بود، شعله‌ور کرد و تقریباً یکی از عوامل قطعی ترور سادات در یک رژه نظامی در ۶ اکتبر ۱۹۸۱ بود.

در آوریل ۱۹۸۰، تلاش بی‌نتیجه نیروهای امریکایی برای آزاد کردن گروگان‌ها در تهران با هلیکوپتر، با شکست مفتضحانه‌ای در بیابان [طبس] پایان یافت. به دنبال این شکست، ونس که به دلایل نظامی و سیاسی به کارتر توصیه کرده بود از این مأموریت صرف نظر کند، استعفای خود را اعلام کرد.<sup>۶۵</sup> سرانجام در ژانویه ۱۹۸۱ و هنگامی که رونالد ریگان در انتخابات ریاست جمهوری کارتر را شکست داد، گروگان‌های امریکایی آزاد شدند. مسئله گروگان‌ها به اعتبار کارتر آسیب زیادی رساند.

شاه در ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۰ در قاهره مرد. قبر او در مسجد الرفاعی است. در مراسم تشییع جنازه رسمی، ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور سابق امریکا و سفرای امریکا و فرانسه حضور داشتند. بریتانیا کاردار خود را اعزام کرد. ویلیام شوکراس این تراژدی را این‌گونه خلاصه کرد:

«هنری کیسینجر، دوست شاه، حق داشت که او را «هلندی سرگردان» بنامد. آخرین سفر او به حاشیه‌های تیره و تاریک جهان غرب، مجازاتی برای غرور و تکبرش بود. او در طول آن سفر سرگردانی و بی‌هدفی، با مقاومت و شجاعت رفتار کرد. اما بسیاری از دوستان و متحدان سابقش، ظاهر او را به عنوان یک نفرین می‌نگریستند.»<sup>۶۶</sup>

---

1. David Owen, *In Sickness and in Power; Illness in heads of government during the last 100 years*, London, Methuen, 2011, pp:191- 219.

۲. خواننده به این نکته توجه دارد که نویسنده از دید منافع کشور خود به انقلاب اسلامی می‌نگرد. کشورهای اروپای غربی و امریکا با سقوط شاه، مهم‌ترین قدرت حافظ منافع خود را در جنوب غرب آسیا از دست دادند. از این منظر سقوط شاه برای آنها فاجعه‌بار بود. (ویراستار)

3. Sir Francis Shepherd

4. Operation Boot

5. Operation Ajax

6. Alinaghi Alikhani, 'Introduction', in Assadollah Alam, *The Shah and I: The Confidential Diary of Iran's Royal Court 1969-1977* (London: I. B. Taurus, 1991), Ppp-wl—25:

7. Maxim

8. Lanvin

9. Porthault

10. The Central Treaty Organization)

11. Henry Kissinger

12. *US News and World Report*

13. Chieftain

14. Farah Pahlavi, *An Enduring Love: My Life with the Shah* (New York: Miramax, 2004), p. 261.

15. An Enduring Love

16. Georges Flandrin

17. Jean Bernard

18. Institute for Research on Leukaemia

19. Saint-Louis Hospital

20. Georges Pompidou

21. Gilbert Dreyfus

22. Hopital de la Pitié

23. Paul Milliez

۲۴. در لوسمی لنفوسیتی، تعداد لنفوسیت‌ها که از گلبول‌های سفید خون (لوکوسیت‌ها) هستند، افزایش می‌یابد. لنفوسیت‌ها در گره‌های لنفاوی، طحال، غده تیموس، مغز استخوان و دیواره روده یافت می‌شوند و در ایمنی بدن نقش دارند. ایمونوگلوبولین‌ها،

---

پروتئین‌هایی هستند که با روش ایمنوالکتروفورز در سرم، مایعی که پس از جدا شدن سلول‌های خونی می‌ماند، قابل جداسازی هستند. در مورد شاه، در این مرحله اوج مونوکلونال ایمنوگلوبولین M که از ویژگی‌های بیماری والدنستروم است، هنوز مشخص نبود.

25. Waldenstrom's disease

26. Neuilly

27. Valéry Giscard d'Estaing

28. Chlorambucil

۲۹. کلرامبوسیل یک عامل آلکیل‌کننده است که در شیمی‌درمانی استفاده کاربردی دارد و به صورت خوراکی مصرف می‌شود. عارضه جانبی اصلی که باید با آزمایش‌های دوره‌ای خون آن را تحت نظر داشت، آسیب به مغز استخوان بیمار است.

30. Diavoletza

۳۱. به این معنی که قله مونوکلونال در آزمون‌های الکتروفورز کاملاً از سرم ناپدید شده بود.

32. Quinercyl

33. Benjamin Kean

34. B. H. Kean, M.D.: *One Doctor's Adventures among the Famous and Infamous from the Jungles of Panama to a Park Avenue Practice* (New York: Ballantine, 1990), p. 230.

35. Quoted in Pahlavi, *Enduring Love*, pp. 266-7.

36. *Ibid.*, p. 268.

37. Cyrus Vance

38. Juan Carlos

39. Francisco Franco

40. George Ball

41. Zbigniew Brzezinski, *Power and Principle: Memoirs of the National Security Adviser 1977-1981* (New York: Farrar, Straus & Giroux, 1983), p. 370.

42. *Ibid.*, p. 396.

43. Houari Boumédiène

44. William Shawcross, *The Shah's Last Ride: The Story of the Exile, Misadventures and Death of the Emperor* (London: Chatto and Windus, 1989).

45. William Shawcross

46. Richard Helms

47. Andrei Gromyko

---

48. Hans-Dietrich Genscher

49. Louis de Guiringaud

50. Sir Denis Wright

۵۱. «لنفوسارکوما» اصطلاح سنتی برای لنفوم غیرهوچکینی (NHL) است. این بیماری به سادگی طبقه‌بندی نمی‌شود و نظام‌های مختلفی برای طبقه‌بندی آن وجود دارد. شیوع آن بیش از بیماری هوچکین است و معمولاً در سنین ۶۵ تا ۷۰ سال تشخیص داده می‌شود. علت آن شناخته‌شده نیست، هرچند برخی عفونت‌های ویروسی و باکتریایی با آن مرتبط دانسته شده‌اند. انواع با درجهٔ بالا و پایین بر اساس سرعت تکثیر سلول‌های غیرطبیعی لنفاوی از آن تشخیص داده می‌شوند. بیماران معمولاً با تورم گره‌های لنفاوی در گردن، کشالهٔ ران، طحال یا کبد مراجعه می‌کنند. پرتودرمانی به عنوان درمان انتخابی است، اما گاه شیمی‌درمانی ضروری می‌شود و در برخی موارد پیوند مغز استخوان نیز انجام می‌گیرد.

52. Neville Chamberlain

53. James Callaghan

54. Sir Peter Tapsell

55. Edward Mortimer

56. Edward Mortimer, 'Iran: the greatest revolution since 1917', *Spectator*, 17 February 1979.

۵۷. غدهٔ لنفاوی سلول‌های لنفاوی غیرطبیعی، ایمونوبلاست‌ها، را نشان داد، به این معنی که آن‌ها در برابر درمان مصونیت پیدا کرده بودند، اگرچه خون و مغز استخوان او هنوز نسبتاً طبیعی است.

58. Pahlavi, *Shah's Story*, p. 215.

59. Eben Dustin

60. Memorial Sloan-Kettering Cancer Center

61. M. Bloom, 'The Pahlavi Problem: A Superficial Diagnosis Brought the Shah into the United States', *Science* (1980), vol. 207, pp. 282-4.

62. Hamilton Jordan

63. Paitilla

64. Michael DeBakey

65. Cyrus Vance, *Hard Choices, Critical Years in America's Foreign Policy* (New York: Simon and Schuster, 1983), pp. 389-91.

66. Shawcross, *Shah's Last Ride*, p. 416.